





در قلمرو امیر کبیر  
 بلاغت

۱ دیدار خورشید و لایق  
 ۲ فلک ناز



شماره  
 ۱۴۰۴  
 قمر



در قلمرو

در قلمرو



۱  
 کتاب فارغ  
 بسم الله الرحمن الرحيم

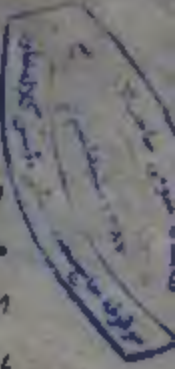
و به نیت و قصد

الله بیدم زبند منیت جدا  
 از دور نفسی را براد بکجا نشست  
 که بگوید به در برید از دور  
 گفت پیغمبر امان مولا  
 و اصف قدرش از بد بکجا نشست  
 هست معاذ او نه بجهل زبان  
 حق تعالی است و اصف ایشان  
 که کم حال خویش برادر عرفی  
 از خود بدین امید دارم  
 پس ز عین رفاه و فیض بکجا  
 در غم عالم خدا من گیتی  
 بیدم از خود جدا نکردا  
 گفت فیض فضل خود حاصل  
 سختم را نه لطف کن تو قبول  
 سخن بشیر از فایده نیت

ی ۵ مردان سپهر

شده مردان سپهر فضل و جود  
 و به اش از نیت ط فروز  
 در میان حیات جاوده  
 تا که ان از قفا رسب مجید  
 چهار عدد کرد از سر ان با  
 بود چشمتی به شعل سو زان  
 بود نه ان از چهار و جب  
 مرغ اگر به بهور بود بی  
 آتشی کردش برادر جیتی  
 خورده به بار آب گاه رسب  
 نه طفلک نه حربه اش فر رسب  
 نه بر و کارگر شد به شمشیر  
 به کسی را به خود طاعت جنگ  
 هر شاه سپاه از او عا جزیر  
 نه بیکش سپاه برده بی  
 نه عیان اهل خلق جهان  
 تا که ان از دنا عالم سوز

به راه به بهشت ط هر بود  
 به بهشت ط هر بود  
 بول خوشی بخدمت است ده  
 از دور گفت سو سلمه به به  
 هر یک از دومش به چن  
 عجم که سرش به به خاروان  
 داشت بیت کز ناب قاب  
 از صوابش به به فرو بر دی  
 در و در سپهر به به سخی  
 مردم بکجا لا علاج هم  
 نه از آب ز آتش خطر به  
 نه فریاد نه فتنه به  
 بیکس را نه شد در فرشت  
 کس نه بده چنان بلا مرکز  
 زان به به سپاه مرده به به  
 هم از جواد رسیده به به  
 متوجه بشهر شد بیک روز





از دامن بزم بستر رسید  
 ارکس از هون ان سرا سیم  
 آمد ان اثار غرض غالب  
 سر سیم علی دله الله  
 بعد ان صبح در میان جات  
 از دما کرد نقد کهوار  
 بدو دهن او لایق حیدر  
 نوره از جگر چه شیر کشید  
 نایم سافش بد و پاره  
 انجان از دما شد در دم  
 جت چاکش در بد و زار  
 ام در دم که بر در بد و زار  
 روزه افخ در سپهر از بیم  
 شدر رخ آفتاب چرخ زار  
 زان بب ستمش این از بنود  
 حیدر ان صیه را جان بدید  
 دیکر حصه اش بدست داشت

که خلافت رسید از

که خلافت رسید از سر  
 حضرت مطلق رسول الله  
 چون بدیدند از دما کشته  
 هم انکشت بر دمان مند  
 نه کونینا حد محمود  
 گفت بعد از دعای سجده تر  
 دایم خط کرامت است علی جان  
 در کرامات معجزات هنر  
 سرا و جزا نداند کسی  
 بعد در مهر و صف باه نبی  
 افطار که داشت مادر او  
 خفته انت تا چکار کند  
 بعد کهواره فی المثل زوایق  
 سره و انبیا رسول الله  
 که هم خلق انفاق کشید  
 چهار صد مرد را کردند  
 چهار صد مرد دیگر از سر

شد مجرم خلق بر سر او  
 با بسی خلق در رسید از راه  
 هم جران داداش کشته  
 دفرین برش جهان فرزند  
 بد عار علیش بان بکشود  
 که به بیند معین حیدر  
 در بحر ولایت است علی  
 کس بخودت شک چمن حیدر  
 و اصف او خدا را ندان  
 خلق جران زوایق علی  
 و نبین رافکنه بر سر او  
 عادت نایان عفت کند  
 کشته بارش بهر خلق الحق  
 کرداش رت برمان انگاه  
 دین و از در بکفر نکند  
 که از بیم حیدر کردند  
 سوخته کشید نیمه او

مرشد مقتدا چنین با به  
که بگویند از دانا به رود  
پندم از چون گوش شنود فارغ  
که ز آمدن به آسودست  
با به فراستم ز طر و ران  
دست ششم ز جبهه عالم  
چنین زافه داشت با سولا  
فارغ منت ز رن برادر  
یک دست رخت احسان  
کاتب این کتاب با سولا

با به انت قضا حاجات  
ما به ز لطف تو پیش برادر  
رفته در جاه فرزندم  
سوی کن ز عین لطف نگاه  
گوش کن از کتب شاه نجف  
از قلم به ظاهر بیان

کدامانی چنین با به  
که در غار تو غم مار غوزد  
فارغ از ذکر حق شو فارغ  
دست از مهر غوزد افزاد تو  
حاجت حق از هر کس به نیاز  
دست به بر رمت دارم  
در رفیق دست با یک  
بدل دست حیدر اولاد  
شیب ز با کام دل برسان  
در رخت بر دست با یک

با به دست سماع الدعوات  
تا آمدیم ز لطف تو پیش برادر  
دست من بکرتا بردن آید  
چشم من کن ز خواب جهل آگاه  
مختر شاه مبارکاه شرف  
بود یک که حضرت شه دین

دایه بنشیند

دایه بنشیند به درون بی  
خود روان شد به بی بی  
با به به اینسر هم شیر  
به ز یک کاواره شاه  
در میان بهات به این د  
بهر از پیش کاواره شاه  
سرنگون در تهن به افتاد  
کود از بند دست معجز با ز  
برو با سپر گرفت کشید  
خوشی زن که مراش بودند  
که چنان بند مهد با زنده  
او که در ۵۰ رفته به بگوین  
مادر بهوت شه دایه  
هم کشند ز شدن خندان  
از یک دست بهر شاه نجف  
که سر جهان ما خداست باد  
و درین تو است ان بهر بدست

از ره فرقی خبر و نه بی  
بهر طفل داشت اندام  
داشت رفاه به به پدر منیر  
به گفتول در نظاره شاه  
که به تخت ز میان را بر سر د  
خیز خیزان و ویدتاب شاه  
چون به ز نگاه بر او افتاد  
تا چش کام پیش که در زنده  
ناکشان مادرش رسید به به  
یکدگر ز شوق جنود اند  
دست او تکی و را زنده  
از درون جهش کشید برودن  
پاکر ده زنان به به  
هم کشند و اله حیرات  
بوسه دادند به از استغف  
چو بود ز جبهه به سر تصاد  
شاه او را ز دست خود نکند



چون دانای پسر به دست پیغمبر  
سرور این رُفشی بر سید  
از زبان گفت با معصوم  
و چون فرمودت سیر الله  
نوحه الله ندرت الله  
کسی نبودست مثل مانندت  
مدح زبان تو حضرت بزوان  
هر که جوید بغیر تو حادی  
بگو جلد آدم عالم  
شرح فضیلت کی تواند کس  
با عباد حق غنم مکنه  
یا بیخ فارغ شو بختم  
کنه سخن اگر به بان منبت  
ایضا همه شیعیان را  
آفرین کاتب کلام است

لکرم الله قدر المتعال

بود کز راه در سید پیغمبر  
هر دو نشین به چشم غفران  
که تو به چنان من اطق  
کمی دست خدا شست آگاه  
و زان سر در غیب آگاهی  
بر کعبه از همه خدا و خلق  
شیعیان تو بهترین جهان  
مت کراه در همه دای  
مت از هر فضل تو بکرم  
قدر جانت است دانند بین  
دست من کبر از قهرم بدر آید  
برده سیلاب مدحیت رفتم  
کنیم از لطف عفو تو کافیت  
سرفراز به در هر حوسرا  
یا علی عینی لطف کن ز مداد

فی جمع الامور والایا وال

الحکم بن محمد زهر

الحکم بن محمد زهر داد حبیب  
ما بین شکر او به جا آوریم  
و کیم از شیعیان ابان  
بشمار این داستان کشته شوی  
بنده در رود به بار داشت  
بنده را خدم برادر بود  
بنده کور فراموش قنبر  
چون عهد درشت قول سیم  
تو به پیش نظر می آورد  
مان زنده به اعتبار منبت  
به کار جی از سخی بنود  
افزون روزگار از قفس خدا  
غنم مرد ز فایده فانی  
کی رسول خدا اعلات بیان  
بعد پیش پیغمبر اینو ای  
طرح حضرت کوه چاندی  
نقد بر شکل صورت پید

۵  
بزرگ فرخ بنی علی  
که از او نور فیه دریم  
پیر و راه دین ابرار  
تازه ایان اعتقاد سنوی  
که این ختم مهر جان بکاشند  
بلکه با جان و دل برادر بود  
دشت بیدار منبت از بر  
خف مانگ پور ابرار  
لیکن سخن نظم کن به خواست  
در جهان به شایسته کار نیست  
به ازین کین در زمین بنود  
شعر عذرا بکشد پسدا  
خلق رود جانت رسول خدا  
چه علات بکشتی است بیان  
کز برابر به به شد کوی  
که بر بنی کوه را کند  
رنگ رخسار او کبوتر به بین

چهار دندان چو پید در دهان  
 بی او کز خوشی تا خوشی  
 طوطی پاره فوس جیک  
 در دستش بیف و نه بند  
 پنج گشتش جرات کاری  
 چون حال پنج زحور بد بد  
 کرد نفیلم بهترین ۱۰۰  
 گفت ای بهترین خلق جهان  
 جدی آنش را هر  
 دهنه ففت شد ام میدان  
 که تو ففتی همه و لها  
 مشکلم رم بچ مشکلم  
 اولاشه حاکم بشنو  
 پیش از آدم از ازان سگ  
 دایم انشاء خلق میکردم  
 کارم بعد آدم گشتن  
 بد از او خلق حاصل من

بود سرخ دفت کز به تنش  
 بال کبوتر بر بدن پوشش  
 هر یک چشم هم در چه کجش  
 گشت بیچاره دیوچه زورمند  
 پرک از اینجا بدوش اد جانی  
 از بر سر سحر خم کرد بد  
 پس از این بیخبر نه اند  
 آستان تو کعبه ای جان  
 در کز از تو بنوع کس با نتر  
 که ناید ز شرخ طرف بیاد  
 ملک جد حق شکلیا  
 که ازین مشکلم غنیمت  
 بعد از ازان چاره ساز دردم شو  
 بعد ام در جهان پی خوشی ل  
 خلق گشتم هر روز دم  
 بیت رفتن ملک و زدن  
 کار هر بنوع در دل من

نیک روز ماه رخسار

نیک روز ماه رخسار  
 نوزادان طبع زیبا  
 طبعی زاقاب روشتا  
 ز بر من زلفا پرست تاب  
 در زمان رو بسویش آوردم  
 ان چنان تهر من دید  
 هر دو دست گرفت در یک دست  
 زخم شد بج گوش من زاین  
 بهن شدم تا چنین گرفت  
 پس در دستم بیف خرابیت  
 شکست انت چاره دردم  
 تا پس از چه هزار سی آدم  
 من به صد غر پیش او رفتم  
 چرا که آدم از دل جان  
 خلق کار و خوشی من  
 شیت نوزد خیل با داد او  
 تا پس از در دخت بیار

۶ سر و قد بلند مقداری  
 هم پیش قر و دی آری  
 سه عکس زور و سه هزار  
 بد از ازان چو لجه سیاه  
 از عقب فقه گشتن کردم  
 شو به لبوس من کرد بد  
 سیاه کرم پنج گوشم هست  
 که مدام هست چو کله ریم رویت  
 در کف او ز پیشه کس  
 ان چنان گرفت کار از دست  
 بلکه در دم زوده شد مردم  
 آدم از خلق من در بی عالم  
 حال خفیه صبر باد گفتم  
 یک در امانت در مان  
 هیچکس چاره علاج نمید  
 سبک کردند ای سود بنود  
 بیجان رسید نوبت کار



انچه چنانچه طریقه است سو  
چنین آورده اند علی حد کفتم  
او هم از لطف سعید رسیده  
چون سبب نعلین شد باری  
گفت نازل ز صدره پیر نیل  
کایا سبب ازین باشد عین  
که ازین و بدست کبک به  
و کس از شاه متبعه افتاد  
بنده اند هم او کبک به  
اکس از تبت چنین دارد  
دست مملوک ظاهر بی  
چون سبب ز خیرین شفت  
الغرض چون شنیدام سخنان  
بردم از خود افکندم  
هر پیر که در جهان آید  
که هر کس نزد سبب بی  
چاره چشم زهر که دانا بود

امرا و رایان دل سو  
بزه فلک راه او رفتم  
لیک در مرا علاج بنود  
زور و سوس حضرت باری  
کردیم کرد کار جلیل  
گفتند که بر دوسرین  
ملوک کبک است بکشت به  
دشمن حق را حد مختار  
نخواه گفت و دیگر کس  
که بد الله در آستین دارد  
منت ناست به ابو طالب  
این حکایت بشیر به من گفت  
بر میگردد از حفا زمان  
از محمد سرافق من کردم  
چاره جنت از مزبکیان آید  
چاره در دهن نذر کسی  
کره است غم کس نشود

و تو هم چنانچه میگویند  
چون سبب

زم سبب چنان به قیامت  
برو دست گرفت پیر بست  
کریم مرسیه چنان دیدم  
چون در شمع کاه قبل رسل  
لک شکر تو شکل من  
چون شنید این مرز بهر جنت  
است خجسته فرما برود  
که در میند حیدر بیر  
آفران فعل خود کردید  
پس اچو بگریز آمد پیش  
کار او همچون یافت نیز  
لک عشق نه کار و نه است  
او در کرد چاره بسیار  
شغل بهر طرف زن مرد  
چنین پیش آمد عمو  
که بمان گفت تا کی نسل  
شاه مردان چه هر روز افزون

۷  
چنان چرخ ریم از او چارست  
دل پریشان سینام هر رفت  
نک کافر رخ شش دیده  
رختار جمع غیب سبیل  
در یک جان و اسیر دل من  
ز قهر آید به بخت و بد شفت  
دور باز در سطح نیز افتاد  
هیچ کار نشد از او تا شبر  
عاجوز و منتقل کردیم  
آزمون کرد زور باز و در نیل  
مقتض شد فعل خود و نیز  
فتح این عقد کار خندان  
معتوف شد بهر خود ناچار  
نارول ندانم زانکه کرد  
دیوار انقیاس زار سر بود  
بر سر و شش او شده مردان  
بهوشی سار ظاهرا از و نه



بار و من بزار چنه خنر  
 و در بون که ادب با ديد  
 در دم انچه او کريزان شد  
 عفت مطلق پان چون ديد  
 که چرا چون رخ چو ديد  
 او کشت ايد سپهر و ن  
 از جا کوش من زاده  
 و اين جوان است انکه دستم بست  
 سرشني نشني بست دران من  
 کوش از بون عزاب کراه را  
 اين زمانا چون جان او دم  
 بنده او ز جان شوم اکنون  
 عفت مطلق تبسم کرد  
 کشت انگاه سبه ثعلبيت  
 چون عفا قلند بليرش ديت  
 که سردان درون کين بود  
 يک انکشت معجزان عفت

عالم از ده دوست و برادر  
 بنديش ز نيم او کريزید  
 در بيان کرده چنان شد  
 پيش عفت قلند عالم او پرسيد  
 عفت بستی به تر سوب  
 اين جوان بستم است دست را  
 روم از دست او شده نيم  
 عفت ز او چو کوشم سخت  
 که بود در و شب عفتي رخ  
 فارغ از روز و خواب کراه را  
 شکر کنم اگر چه رسيدم  
 که در زني بنده آورد پيران  
 بب جان فرا نغم کرد  
 به چو و با شد که نين  
 جاره کن در دادم قدرت من  
 بهر انکشت انکشت ز خود  
 بنده او را ثعلف در سافت

به کشته و عفت

به کشته و عفت

لکان کرد کارم بزي  
 ان چه سه سم جان بوم  
 بر چه کوشش اول آخر  
 است در و نيا به ليل  
 عفت با سوسني دليل عبت  
 است در باب اين عبت  
 از کشت از حدت از افرا  
 زان قبل هم محه مد آج  
 که عبت ان معتم بهر ليل  
 هم بتوات در عفت کفنه  
 ان محه که را در سخن است  
 انقض بشنو اين حکایت را  
 شد از و لایت شد و بن  
 دم آيد ز عبت علم پير و ن  
 روز سران روز عبت نزد نيم

به کشته و عفت

که به هم سرشت هر مع  
 کوش کوش است عفت  
 اول آخرش شد عفت  
 کوش پير پير ليل  
 عبت پير پير ليل عبت  
 و ز بزرگان دين روايتها  
 است معنون ان سخن بيا  
 و ز جان ديت پير و عبت  
 که بود در ز بزر در انجين  
 هم بقرآن هين کوش عفت  
 پير اهل سخن بجهدم است  
 که بيا به عبت  
 بر تو اجم نشود ز راه يقين  
 ز راه اسلام دين نشود از نون  
 انکه از عرش بهر ليل اني

به کشته و عفت



از سر شون پیش او بنشست  
 آمد از در محله محله کرم  
 با رفت ز مهر ماه بهی  
 اندر مهر کانیات افروز  
 بر پیش چوید از جا جفت  
 کرد تعظیم او ز عتد بیرون  
 نماند او بجا به نشست  
 پیش بگرد او شد تنظیم  
 سبب این رسول الله  
 گفت از پیش رو و الامان  
 که گفت بر او که دکت  
 گفت چو پیش این ابرار  
 که پیش قدر خا امان  
 مرشد مقتدر است به  
 منیت جز از به معکم من  
 اولاً الله عزت معبود  
 چو نه او بنود معبودی

بر سات حدیث در پیوست  
 سرخ نظر جلال کرم  
 مهر ما نشان ندیده کی  
 عبود سادگان از روز  
 با ادب دست خود بنا دین  
 نشتر رخ رشا از جا کلون  
 چو پیش از جا به نشست  
 داد الله تواضع کردیم  
 کرم از سر کار بعد آگاه  
 چو به آفرین افغ چندین  
 ستر این نکته را در آفرین  
 که مکر کرد گشت در کر زینا  
 در ازل بود پیر مرشد من  
 بگذارد رخسار است به  
 او شد دعوت در هم ن  
 چون مرا که از عدم موجود  
 بلکه پیدا بنود سر جو دی

چونم زب و احدی

چونم زب و احدی  
 گفت آفرین کیست من  
 من بگفتم که تو نورش من  
 نماند از سه از او سر که نشست  
 مایان لفظ او به حریفین  
 چو ره کردن مسخر و نشتم  
 گفت ابرو که در سوس است  
 گفت آفرین کی روم باری  
 گفت تا غیر لا مکان نمایی  
 نشا سر طرب حدیث من  
 منم از به سر و شوق در دم  
 نماند از او سر که نشست  
 تا رسد من به بحر طوفان  
 نوجوانی ز او رفیق اینست ده  
 بعد با او صلابت بهی  
 پیش او رفتم چه ترسیدم  
 که طراکت بر من کی نیست

منیت قدر مطلق در پیوست  
 عزیم از او آفرین من  
 بدش آمد به ز کفین  
 بهمان لفظ از نهان گشت  
 گفت کار مرا زب از پیش  
 بلکه حرف و کز انداشتم  
 که از او عقل علم کیرس بار  
 چونم تو چه منیت و پیاری  
 طاعت چو به جفا جان نمایی  
 ره نباست قرب حضرت من  
 ساه سیر لا مکان کردم  
 بر بایم ز سیر عاجز گشت  
 دردم از نور حق بل نشو و  
 عکس رویش به بحر افغان  
 دیدنش با نیا بیترک بهی  
 سخن خدا از او به هر سیدم  
 تو بگو کبیتی نام لا چیست



چون بجمع حق به شرط ادب  
 از حق خشم از نظر افزاقت  
 گفت من ترا بزد با کم  
 تو مرا از خداست ترسی  
 ستر حق را بجهان خدا داند  
 من نظرت بودم نه از سر  
 که ندانستم خطا کردم  
 تو به کردم ز بزم من بگذر  
 بزم کوشش و اینان بکنم  
 همچنان در عمارت و بزم  
 تا که ندانم به از سر  
 مرخصت که بزم من بکنند  
 نظرت و به بزم به سرم  
 پس به نزد به خویش خند مرا  
 کرد از لطف حق مرا تکریم  
 تا به نهاده از ار که کوشه علوم  
 آنچه آداب شرط خدمت بود

مظفر افند سوسه از خفت  
 پر بال خام در هم سوخت  
 بر ترا زدم خشم ادراکم  
 که ز ستر خدا جز پر سی  
 ستر حق جز حق با دادم  
 عرض جز نظرت مرا در  
 بر خوار بهی عفو جفا را  
 که ز علم تو نگذریم دیگر  
 تابع امر تو بکنان بکنم  
 روز شب در حق درم  
 سویم از عینی لطف کرد نظر  
 پر بالم در دست کرد اسیر  
 داد از لطف زینت و کرم  
 از کرم بهی عفو شدند مرا  
 که دانه شروع در نصیب  
 خدما در علوم او معلوم  
 لایق بارگاه خدمت بود

بر ارقی شریک

بر ارقی شریک تقطیع  
 گفت برده که خالق خالق  
 تو منم میر شیل به القاب  
 چون از نصیب من جان بردنت  
 گفت الفون بود به خدمت حق  
 نه به بندش نام بشنیدم  
 بود به سوسه است در دم  
 به ز پر سید خالق اکبر  
 نه جانم به بدو افتادم  
 که ز شرف خالق جلیل جلیل  
 نه ترا عبادم تو شمع بود  
 قادر بر حاضرتی قدیم  
 مایع و الاجلان و الا کرام  
 آفریننده حیات میست  
 او تو زنده ابتدا پیدا  
 ذات پاک تو عارضه اوست  
 الغرض چون شنید رب جلیل

یک پند و دیند و نصیب  
 از تو پرده که سبب تو من  
 مرا کین بنده تو ام میر شیل  
 سر مرا تا به معرفت افزاقت  
 که مقرب تو به به خدمت حق  
 به خدمت تو خط که شنیدم  
 عرض مدح تو شد کردم  
 یکدم به تو کینت آخر  
 پس ز بابت مدح کینت دم  
 نه کین بنده تو ام میر شیل  
 نه ز صبح نه گشته ام سوچ و  
 خالق زلف عفو را صمیم  
 واحد بینا و الا لقا  
 مدح لایق جامع الفطرت  
 آفریننده دانه صنف و صلا  
 سبب بزرگوئی ترا اوست  
 گفت رفت به پیرت ابر شیل



ونب کین سنی همین باشد  
 رحمتی بر دوست داشت  
 سروازت بنام عزت داشت  
 هم بخت کرد آب غار صید  
 چون تو رفتی که بزم کسی جیت  
 نام استاد حق بنده ای  
 نام از لطف حق بیا  
 گفت او ستروار ذات مزینست  
 خوار ستر او هر س در  
 بکر از ستر من مگر سمن  
 در تو خواست نام او دان  
 دانکه اسما و اسما ابرار  
 نام مشهور شاه عابیه  
 و چه معطی شیر خدا  
 سبب آفرین عالم  
 حیدر مرطک شمشیر والا  
 شفا بی وفایر عیاه  
 کینش بر زاب بر احسان

شیره بنده کی سرا باشد  
 که طریق ادب بیاد داد  
 محبت در محرم حرمت با  
 کیت آن نازنین جوان کبد  
 کیت آن ز جوان نازنین  
 زان سبب و الفکار هر اتم  
 باز گو شرح خود با  
 مطلق از ذات از صفات  
 که کیت ز ستر منم هر  
 تا نوزست قدر قدرت حق  
 نام او را سر ره شوا  
 است بیرون ز حد هر شای  
 اسم الله علی و جلاله  
 خلق را مقدر راه ناه  
 قبله دین عالم آدم  
 حیدر حق راست از سولا  
 فرخنده سوره علی الا علی  
 بر اعلا بواو ابوابی

بعد از آنکه

بعد از آن گفت و مفاد و مذهب  
 فرخنده چون گذشت از پس آن  
 عرشا بر سر ادق و عظیم  
 آفرید انکار صفوت ملک  
 بعد خدایی از ارسک و کر  
 فقت همه خلق را سرکار  
 مظهر جبه عالم است  
 اختیار جمع خلق خدا  
 حیدر حق از علی کسب  
 نام او بر زبان بود همه را  
 همه عالم به کرد و ایم  
 بزا و فرق که کرا اند  
 حق تعالی از جبرش میز  
 ملک بر یک پیکر همه  
 استم از جهان در غلام  
 الیه مستتر بهترین رسل  
 همه جان حقد از علی دانی

۱۱ که بعد از شروع دوستان  
 آفرید اسرار حق  
 بعد از آن آفرید لوح قلم  
 آفتاب بخار بار فطرت  
 این زمین آفرید چون کبر  
 کیت جز از علی سر ابرار  
 و زانه عالم اعظم نه  
 است در دست مبدر والا  
 قرب او را هر هرین هر بند  
 نام او در جان بود همه را  
 عرشا کسب لطف او تمام  
 رعد اجمع نه آگاه اند  
 بهر آن آفرید و زنده نادر  
 جزم منب قبله جانی  
 در دکان مزین نام همه  
 به طیف جویان هر جزو کل  
 زان حقد از آن حق دانی

جز خدا تو را رسول الله  
 آنچه در وصفش وصف من  
 هم چون تو به چه کیست  
 پس چه بر سید از رسول جلیل  
 گفت او را بعد از این  
 که عمر ز صفت چه پیران است  
 بیدادم که است کبک کوب  
 بعد از سه هزار سال طبع  
 دیدم امیر من را بار او را  
 و از او گفتم که چون بنشد  
 گفت ای کوب خفته مثال  
 من نشستی یا ای جبرئیل  
 پس رسول را چه است  
 از همین طبع عابد بقدر  
 بر نیستی چه دید جز آن سند  
 گفت رسول قبله دین است  
 قدسیان دادند در که تو

که ز سر عهد انکشت آگاه  
 هست پیش تو کبک بیک روشن  
 وصف من در بیان حاجت من  
 که بر ملک عمرت است بریل  
 است عمر صف مندا  
 و ز صفت شاره افروزان است  
 باز با من و نور تجب  
 ملکدان است را مرفوع  
 کشتی از قدرت کیت  
 به جسم و بعد او خندید  
 که ما هم ما را فی الحال  
 گفت آری حق رب جلیل  
 برگرفته از سر علی دست  
 به نمودن تاره چون به  
 آفرینش و در آن واده  
 فضل تو حد از او قدر است  
 عرض کن اوقده در که تو

به طبع فارغ من

به طبع فارغ من که نابودم  
 در خان تو فوت جا نم  
 دل جان من مهر غیر تو پاک  
 چون مهر تو زنده کی کردم  
 آرزوم جان بعد به جهان  
 آن جان کن که روز حشر آگاه  
 منم فارغ ز تاره از تو رام  
 نظر از شیعیان در طبع دار  
 کاتب این کتاب فارغ  
 کبک از طبع خود بهشت  
 به طبع چون خوش استی الله  
 مدحی کریم بیچون را  
 داد تعلیم نقش پیغمبر  
 ساخت فارغ ز عهد و تقال  
 سخن به حق گفت بنی است  
 بر این و من که من و ارم

به طبع فارغ من که نابودم  
 ذکر تو درین دنیا نم  
 سر زاره خدوم تو خبک  
 که با کشت زنده کی خوردم  
 که رفت بینم با جان  
 جز در بیت نشدم کنا  
 کیم از قرب و لطف تو رام  
 کام کبک از طبع خویش  
 صاحب این خطاب را ویرا  
 هر از نقش من زدن بردار  
 که فارغ از خدا در طرا  
 که با او طبع موزون را  
 ساخت حوائج لاجعت مدیه  
 کرد مشغول مدح صدرا  
 مدح وصف علی آل علی  
 کشتا کورست و مرد و ام



آنچه در پیشان عجله  
 حق را بپوشی اهل بصیر  
 روزی از روزگار بویاب  
 زاده عیسی آمد حارث  
 عفت عید روحتم بدر  
 سوخته از دانه ناله بکشت  
 تا که اندر دست کشت عیان  
 میله افروان زمانه افرو  
 شد سوار منقلب کرد عیان  
 از دانه بیهوشم زبیت او  
 بعد از اسیر کربان کافر  
 چون نشنید با جمل مقابل بود  
 پهلوانان همه روست میان  
 پهلوانان فراع میاد شد  
 هر که از ارا و کشید سر  
 هر که مردن جو بودی  
 اعراف کافر بلاش بود

سخن بشنود از شجاعت شاه  
 بازده سال عهد صفدر  
 با بچه و پادشاه غلب  
 یک یک راه رسیدند افرو  
 هر دو در میان اسیر سپهر  
 عید کرد بهر سپهر اندشت  
 کرد چنان چه زلف مجو بان  
 بدون کرا تا جو نیمه جگر  
 هر سوار سوار از اناس و لقا  
 بزرگم رقم ز صوت او  
 همه کوس فراز کوه دگر  
 نام او پیدا سپه دل بود  
 پیش او بر زمین نهاده جبین  
 سروران تاج دین پیدا نه  
 مجر قهر او برید سر  
 سر نهاده به حکم او بودی  
 در دم کینه انداخته بود

مرده مد من گرفته

نیره مد من گرفته به مفت  
 هکون جو عجب بر خبر  
 کز نهاده من گرفته به مفت  
 با من فرق بر زان کشت  
 چون نکاد و بدو انان  
 کرد و سر حارث انان  
 کشت با اختیار کن و رشت  
 به نام من کمر بپای شش  
 از محله شنبه ام سننات  
 آدم ناسرین کنم بر دار  
 نعل اهل مد را سپهر  
 کز او از جان عفت بهرزار  
 لون انکار معطی و حذا  
 حارث از و سر این مد شد  
 نعت حارث سپه دارم  
 چون نعت تیغ جانشان کرم  
 هر دو چون آورم بعضی جگر

سپهر نگار در پس پشت ۱۴  
 به شش قبضه قتی ششبر  
 دل بر از کنی قتی بومون  
 جگر بر زان و زان و زان  
 ان سه درخ سوار را بینا حث  
 کشت بکشد از کشتی مت و زین  
 پیشی تیغیم بپا بر سر  
 آدم هر دو دین سنی  
 که فکند کت زمره به جهان  
 نکه ارم ز جان و جان و جان  
 کلمه از زهر تیغ زان بر سر  
 به دست بقی از کفم زان  
 سجده کردن به پیشی لاله  
 تیغ بیرون کشید پیشی دود  
 کویا خانی تو از کارم  
 شیر رو به شعله نه ششبر  
 ندامت بریدن شش

در حداد رسیده گرا  
 و کجایان بردی ز کجا  
 میداد و جانشینان  
 که نیز حواله بر حارست  
 گاه با نیزه کمر با تیغ  
 گشت ز دور میان ده  
 از عقب همه برق لایع جت  
 بنه زور حلقه با دم  
 برین کوه است پایش بسند  
 چونکه عیسی خبر دل آن دید  
 بلکه عیسی خبر کرم  
 سر زایل دمان غمت  
 سوزد از تهر تیغ من افلاک  
 از تو جهنم کافری غم دار  
 لبی تو که بر رسول الله و  
 حافظه است عزت و اله  
 همه از عار حلقه برق جید

که در شرف بر رسول الله  
 و عوالم و آب یکتا  
 سوز و شعله و آن چینی دهن  
 بفره بگرفت بر سر حارست  
 گاه با کرز گاه با سر سیع  
 عاقبت دست از او برآید  
 که شرا گرفت بر سر دست  
 همه کاشی ز صدر زین برآید  
 چون کوه بپوشد شعله  
 همه شیر زین ز کین غریبه  
 در دین عرب ابرام  
 روستا از دمانک دایم  
 گم از خون عذاب جهنم خاک  
 از بندت چه کسی دارم  
 گشت چشم خشم کینه گاه  
 ز تو مردس بزدن با  
 از جگر نقره چه شیر کشید

در زمان ناصر موقی

در زمان موقی از ره کین  
 دور افکاه آب خود جوان  
 نه ابو طالب این نابود دم  
 آب بر وجه و اسر حلقه آورد  
 گفت ای زور و دیده من  
 می رنظ و بخت خدا  
 کور میست و قند ج  
 با تو یکدم مرا حیات با و  
 بین کوه این کبر کوه ناپاک  
 انواران نقد جان ما دارد  
 ان و فرشته نف برادر من  
 تو بر دوش من نه جان پدر  
 از محله جدا شو بیدم  
 باشی حاشا عوازم ما را  
 پس چون که میله به کیش  
 زود کن دفع به غیر دعا  
 شاه مردان چه شیر شکا

۱۴  
 گشت زار گرفت بر سر زین  
 نه شتر سید حو زبان  
 و اطراف شتر من خدای زور  
 سوز زده و زین را زور  
 شکر جان غم رسیده من  
 و چه صلیف و مام هدی  
 در شتر سید دین ایام  
 تو با سنی کمان به با و  
 سروران چنان فکند خاک  
 ملک و اخطاب شکار را  
 بچین که چو شند در برابر من  
 نامور و زلم و دین ماور  
 باشا با او است و با بیستم  
 گاه بیگاه با کس بیرون  
 باشا راه شک و در این  
 تا نقشه اهل دین به  
 در پدر چون شد این گفت



گفت از سر بهر بنام  
 کز سر تو زن در جو  
 نوبت کار چون رسد به سر  
 کار او نام بر آید  
 در سخن بگو به نیاید  
 رفت ابو طالب در بهرین  
 فریخته داد ابو طالب  
 عید رب بهر سو و در آن  
 پس پادشاهان سکته کردند  
 که بر آید سر سواران را  
 بر میدان سرور غاب  
 نیز برادران شه جوان مردان  
 که به میدان عید را بیم  
 دین از دست رفت داشت ز کار  
 بی امان بدین چو دگر  
 گفت ایلو دگر این چه آید  
 مردان تو کویت گفت است

هیچ غلبه جان از میان نام  
 خواند که کم کند کتب سو  
 من به تو بقیه کار و خواست  
 دل خوشتر از هر دم در آید  
 که در آمد ز راه کین طاهر  
 ز انظار بقیه کار کین  
 بعد که ز کین نام شد غاب  
 نیزه داد که بر زمین انداخت  
 شتر آهون برون آورد  
 بکشد آن چرخ این را  
 شاه مردان به ابو طالب  
 از خبر فخر سپید جان  
 گفت از بیم آن دین در بیم  
 ندید بی نام چه صورت دیوار  
 حیل را در نظر حقیر  
 ای زار است یزای زار  
 نرفت صورت صبه ملک است  
 کتب از دگر اسرار

عید از فخر این مرسان شد  
 گفت آواز از ده مردان شد  
 هر چه بهر دست حضرت صانع  
 سخن از بقیه حضرت پروران  
 نو که از پس که در کم خزان  
 زان سران بن در زمین است  
 بکشد همه را در زمین  
 سر مزین شد اندام  
 شمع بهی بر آید گشت  
 چه ای که است کتب  
 بنام ترا که کو دگر  
 در خواجه زنده کی  
 که کینه تو بجز رسم ز کرم  
 برکت بین صطفی و مکار  
 چون میدان خوش از دل جان  
 در نه از دست مزین  
 دین بیرون شد گشت سوار

دن صلات که در بهر جان شد  
 فخر شیر زم یزدان شد  
 هر داسف مرغان  
 حاجت آید بهر جان  
 فخر به هر چه  
 بطنیم جان ما چنان است  
 مزینا که نام به امر خدا  
 سر این منتهی شود  
 فخر به هر چه  
 شتر از دگر فخر  
 به تو بر شد که مراد صفت  
 سر از سر و دین مراد بد  
 سرب از عقی برکت عزم  
 سازت است بر آن الله  
 سر از سر کنی بهر جهان  
 به دین زار است مزین  
 که انگشت میگرد

پرده لاس سر محمود کران  
 که مردان هیچ بجان نداد  
 زاده جود بفرق دنیا لایق  
 کرد او را که چون پسر  
 کردن سپید چو دهن پنهان  
 ساخت همچون خیار تر چو روغن  
 روزه بر عهد زمان افق  
 چون در غم پر چنان دیدند  
 لبه دوات طبعی بسته  
 بر لبه است بر بنها اند  
 در بی صبح دعا و ذکر دهند  
 کرد او را که چون چو پیکر  
 بار کرده سبزه آرا دادند  
 گفت ای سید عالم  
 بیخ فارغ نشو که  
 بجز از لطف عزیزی راه پنهان  
 است ده سال پنهان زانوار

حورم از قوم

و در از قوم با عزیزان  
 که بگشاید لاله در عزیزان  
 که به عید لاله در عهدان  
 در غریبی چه جنت سامان  
 در دم آرزو کینا نیست  
 می ز کینان سوسن زان  
 که به کبار رفته ام به جنت  
 که در دم رود کرد  
 به قاسم عالم است همین  
 هر دو شکر عهد برادر  
 هفتاد کی بکف ظرف آید  
 یزیدان کوشش هوش ز کین  
 زوشت به حدیث روح الله  
 گفت روز است سون با محراب  
 سایه کنت یار سون خدا  
 در هم سیم است هزار

سیم بر دین سبب  
 لاله در از دین سبب  
 که بایران لاله در طربان  
 برسان از کرم چیده  
 ز تخت وطن عزا و پادشاه  
 برسان کینه  
 برسان دور و کیم در شرف  
 سوز خاک کرد کرد  
 بهر شایان برادر آسمان  
 یکم بیرون رخت عرش  
 هفت در یک به حرف آید  
 بنوا ب دانستن روح افرا  
 بنده کافا حضرت شاه  
 به خوشنودن نشسته در محراب  
 از کرم در امیر شاه و  
 فرم دارم نام از کنت



ز فرودمان همه ستم کار نه  
با برب آمده زایچه تا بی  
است ای بنت هیچ در عالم  
نمی گزید چه راه دردم  
چون شدند نام این همه دلم  
چو کسی نطق بر لب در دلم  
که گفتو این ستم چرا کردی  
سید لایق است خیرا بشر  
گفت ای آسمان جگر سخی  
در دلم این خسته رو و ابرو  
تا که نطق بفر تو دیگر  
تا هر دلم بچه عجل کرم  
است سایل گرفت گفت بی  
و چه سایل چه بت بازگو  
شهرستان است چه باغ بهشت  
مردم آن بلده جهود تمام  
گفت شاه سزادانش هرگز

دانه گشته ستم کار نه  
کرم از کرم خود بی  
نمی گزید چه راه دردم  
چون شدند نام این همه دلم  
چو کسی نطق بر لب در دلم  
که گفتو این ستم چرا کردی  
سید لایق است خیرا بشر  
گفت ای آسمان جگر سخی  
در دلم این خسته رو و ابرو  
تا که نطق بفر تو دیگر  
تا هر دلم بچه عجل کرم  
است سایل گرفت گفت بی  
و چه سایل چه بت بازگو  
شهرستان است چه باغ بهشت  
مردم آن بلده جهود تمام  
گفت شاه سزادانش هرگز

گفت سایل چه قدر اندر

گفت سایل چه قدر اندر  
دلم از ستم ما خود رفت  
قرض موادم اگر کند حد بار  
نه می گفت هیچ با کسی نیست  
از چه صد بار فزون فروخته ام  
عوض آنست لبی نشه شکر  
هم در دلم منطقی آید  
بسی بر فتنه سورش تا بهود  
گفت این بنده است در حده  
تا نظریست در هیچ کس فزون  
روزی ای چه تیغ بردارد  
گرفت و نمکش تمام جهان  
این جهان و صفی طریقه ای مور  
نه همین حکم بر زبان دارد  
صلب این را عالم دوست  
دوست قتم و زخم فتنه  
دوست بقلل محله مشکلم

۱۷  
در جهانی حد در خیال آرام  
دین و دین همه کس عزت  
ناید اندام محمد حبیب زینار  
که مرا که بنده تا در کتب  
نه این شام خداوند  
با تمام خدایین کسور  
از که درت سوس صف آید  
سایل ناچیز زبان بکنود  
سردان سرپا پیش افکنده  
هزار و نه خد سرجه روح  
زنده بکنی ز ستم گذارد  
نه اند تیغ او چون دانه  
امرا و راه جان دل تا سر  
آسپد نیز در کتب دارد  
دوست مغز تمام عالم دوست  
در کف دوست در کف دوست  
و آنکه حال همه دله

همه هزاران هزار سال و در  
دره وصف قتل او بپوشید  
وین چنین بنده را من درویش  
چون بود بشنید این سخن  
وقت بنده را بگو چندست  
گفت بنده را به هر دو جهان  
میتام نور و گوهر  
رنگ قرصی ز حد بردن دارم  
گفت سلطان که این همه گوهر  
پس بفرست تا زار از محراب  
شاه مردان به دید زار را  
گفت چندان بیاد به دارم  
پس به زار پاسم به جنبید  
ایستاد و در روبرو را  
پاسدگان این من جنبید  
همانست آن سر جوهر را  
چرخ خرد او را بر پادشاه

دیو و دژ و ضعیف طریقی بنهر  
از هزاران یک تنو بند  
میفرستم را سفاک و فریاد  
گفت خوشتر است گفت حق کن  
که دم زار به بند افسوس  
که فرود شد کسی به در زان  
گرفت شد کمر ستان زار  
در گفت قرصی خواجه دارم  
بخت آقا بهم رسد نام زار  
فازان دور دین او نام  
در نزد خود خاد یکبار  
که به جنبید مرا ز جاس قدم  
پس همان زار به سحر دادید  
همه را در قبون فرود گفت  
شعبه بنده هر کسی و به  
شد یکبار خورشید در میزان  
در به به دست فرود گفت  
همین زار به بیت

همین زار به بیت و فرسید  
هر زار به که به در محراب  
ان تر از و جهان بزرگ کرد  
شد زار از خدمت چرخ خرد  
همه خوار است زان زار  
همه جرب شد زان زار سایل  
گفت آخه من است زار به زار  
بهین زار قبون دارم  
شاه دین پاس زان زار  
ورنه هر زار که در میان بودی  
انوش شد و در به و خورش  
سایل انتر به بند به بند  
پس به به رسید نام او سرور  
به به به نام حارت خواند  
است اسما که هزار هزار  
هر به به مرا نام و دیگر  
ایستاد در حجاب سخی

پاسدگان زار به جنبید  
همه فرمود در قبون کردند  
یکین همه زار درین همه کجید  
در بسته به به به به به  
همه زار به به به به به  
گفت از قول قتل و پیش  
بیت در کار چینی و دیگر  
که مرا پیش ازین گفته سخن  
زانکه سایل زانکه به به به  
پیش او بیخ و زان شمع و به  
یک به به به به به به به  
که کون در و غار او سرور  
گفت نامم نهاد اسم ما در  
یک به به به به به به به  
بسته به به به به به به به  
خدا از به به به به به به  
نهاد بیت چاه بار هزار



هر کردی که در زمین است  
 بر فلک برجی غنی ملک  
 بخت هر کرده نام و ک  
 رفاه می خورد هر م  
 چون بخت رخ نه نام غنی  
 قوت برود و زود بخت  
 که چهل کی نام در کارند  
 که درین گفت ما غنی  
 و در کجاست ز جاس بر دارم  
 پس چهل سر حمار آوردند  
 تا روان شد از پیش  
 بنده شد و ملک غنی  
 همه از بختان به سپهر  
 حق عظیم اندیشه ابرار  
 در سخن به مشغول شد وین  
 گفت هر چهل کار را یکسر  
 سر زمان پیش پخته رفتند

اسم دیگر پادشاه اسما  
 خوانده نام مزبور یک  
 و نه از بختی جاس بر  
 و بخت که خوانده و بخت  
 و بخت که کار خدمت غنی  
 بهر طبع ز بخت به بیار  
 هیچ نام به بخت  
 کار جاس بر آوردیم به ج  
 بختی پیشه را به پیش تو آیم  
 سه بد بخت هر که از د  
 از پادشاه جاس به  
 مد شد و از پیش شد پیدا  
 با جاس بر سر هر  
 جمع کرده همه مد و دار  
 که یک شیر بدین از کین  
 آن سه سر طبع و دار  
 این سخن پادشاه گفتند

که بخت چهل وقت

که بخت آن چهل وقت را خبر  
 که بخت آنست که بخت  
 و از بختی جاس بر  
 و بخت که از بخت  
 و بخت که در سلطان را  
 تا و ده کنون چه جان  
 همه کنون جان به جاس  
 خبر گفت که با جاس  
 که بخت کنند من و تو  
 که تو ام از سلطان غنی  
 که شد دین به جاس  
 با رکعت همه چهل و ده  
 شاه مردان به بخت  
 شاه غنی و من غنی  
 که بختی جاس بر  
 هر که آن صوت غلات وید  
 از غنی شاه سر بر آفت

بهر جان جان ویر  
 جان دوستی کی برود  
 چون از آن بخت و جاس  
 با بخت و بخت  
 مرستی به بخت  
 بخت هم کن به بخت  
 تا بخت و بخت  
 که بخت که بخت  
 بخت از جان و بخت  
 با بخت و بخت  
 که بخت که بخت  
 شد و در شیر جاس  
 که بخت که بخت  
 غنی در غنی  
 که بخت که بخت  
 راستی را بخت  
 که بخت که بخت

چون رسیدند بر در سلطنت  
گفت آفرید و آن را حاکم  
گفت آن چوین گشت آن شیر  
او یکین چنانکه میدانی  
گاه جز از کسی بنظر او نرسد  
هر که از پیشه صیدا آورد  
گرفتند فغان از فغان بیدم  
شیرینت باستان و صلا  
هر که مدعی بیشتر دارد  
چون بودا شد این سخنان  
ببرد خن با سیاه کندم  
فرستاد که باز بر دارست  
تا آمدن گفت از سر شمیم  
که بر دهر کسی نیاز دارد  
کار چوین و کند براسن  
لفظی کردند به پیشی باز  
پس چوین و فرستادم آوردند

نقی بیرون شد از سر سلطان  
چیت این شیر باز که احوال  
گفت آفاق دور و نجر  
کار چوین فرستاد با سیاه  
میکشود بر قنات کاهند  
هر که از دست نصیب بر دارد  
لرکت با شیر برادر و از هم  
باید ترست با سیاه سن  
شیر آقا و عهد منور دارد  
گفت خزان جانب حقیر دارد  
میدرد شیر به بنا مردم  
بهر از شیر آفرین است  
سازدین شیر و آدم مقیم  
هر چه فغان و دهی به ج آورد  
صد گوسفند کند براسن  
بار حاکم بیا کند به جان صد  
باز بر پشت آن اسد کردند

گفت سلطان برد

گفت سلطان به مرد بیچاره  
مرد بیچاره نیز بنده بود  
که اگر شیر از پیشی بر دارد  
میکش آن شیر را یعنی کردیم  
مردم آسپا چنانکه به سن  
در هر چند هر طرف را شیر  
مرد بندگشند با و همراه  
پیشی رفتند دست با رزان  
خفت شیر جوع نقیبی که در  
پس پیودا بگفت به مو را  
گفت هر جا که است بیاری  
بهم را میدادیم لغاف در دم  
پس با مرشد نرم و ارزان  
طنه از راه برفت بنشیند  
چون دم روح بنی غولش رسید  
هر که مقنونه جوع محنت یافت  
دست در دهنان پیودا ام

که کشیدش با سیاه و اند  
بند او نه زان بب بکند  
بجای من زان به فرود  
دور خوراه با سلا و بند  
همه جوان شدند تر سیدند  
همه برغان که بر برادر غیر  
مردان را از طلق که آگاه  
بر کف دست او زان  
همه برت و آفرین کردند  
از جود بگشت از سر به نا  
میداد که به پیشی من آرد  
زنده من چاره سازم مردم  
معم کنند جبه بیایان  
پس بیایان فرار فرستند  
رود سر به شاد و دوا بکشند  
از دهنش فیض بر جانی یافت  
که دوا بشی بخور در دهم





و او گفت خدای عز و جل  
باید این قولی که می داری  
از من روایتی دارم  
روزی از رسول خدا  
سایبان که در جاده بود  
گفت بایستی که در آن  
قرض دارم هزار درهم پیش  
قرض خاتم نبی دهد نه گفت  
و در آن زمان در دست نبود  
در خاتم چه بگوید به جفا  
جواب داد نه گفت به محبت  
گفت کسی نیست در میان شما  
تا بگوید کون کرم  
و نه ساین گرفت جبر و برد  
بگوید گفت آن نه و آن  
چشم را بر ما و چون نیست  
گفت تا بگوید شهرت این

هر کسی نه تعبیه نه دانش  
شکرت را چنان بی آرام  
طرح شیرین حکایتی دارم  
کرد در سکه چون فاش داد  
در بزم مراد خود در خواست  
نزد بزم همه آرام  
دل زارم به ازین علم زین  
نه بایم مگر کنی رقت  
چاره دیدار فاش شدن بود  
دست من بر از برای خدا  
و سبب کسی نه داد جواب  
بازت و شهرت جو سنی  
چند رجاء نهانی در آن  
ایده و ظن سوس و سوس بود  
چشم بر من نه و کون است  
چشم او در حرم شهر افتاد  
کون باستان این نه برین

نه شهری گفت است

نه شهری گفت است ای برادر  
نه رین شهر چو شایسته  
نه عارضت عقل و سن و کوا  
سایبان نه به به این بشید  
گفت تا به قدر آن دارم  
گفت من که آورده به خیاب  
نه گفت بایستی مسکین  
کر در شهر کسی مرا حد بار  
سم و سبب کا مدتی دارم  
نه عارضت هم نه حاصل  
نه در این چون نه به به کوه  
شاید نه به به این ان کا فر  
که نه نه به به شایسته این  
حد و زار نه نه نه نه نه  
باید حوا اگر نه ان سفین  
و نه به به به به به به به  
گفت کار از او چه آید

قد رین در به شهرت به شهرت  
کار نه قبول نه است  
نه به به به به به به به  
رو به به به به به به به  
که نه به به به به به به به  
که نه به به به به به به به  
نه نه به به به به به به به  
من نه به به به به به به به  
که نه به به به به به به به  
نه نه به به به به به به به  
ان که نه به به به به به به به  
بر که نه به به به به به به به  
نه نه به به به به به به به  
و نه به به به به به به به  
و نه به به به به به به به  
قد را نه به به به به به به به  
فقت او که به به به به به به به



گفت سایل بهاس کجیو پیش  
 هست قید جهان با قین  
 من حکم پر زده صف او آفر  
 ملک استوت پیش از اردر  
 که کند زمین و آه از دارم  
 گفت کار پیش از اردر  
 انورین زار گرفت اندر دین  
 شاه او را در کربکه رساند  
 در هماندم به بر آید به  
 که مدینه را که است کار  
 گفت نام تو چیست فی هر کن  
 شاه گفت قشتم نام است  
 هست حلال مشکلات در  
 نامهایم برون بهد ز حاب  
 در هرگاه هر آنچه سرش بد  
 چون بهر کار ق درم باری  
 گفت کار سه مدتی دارم

بله یار رویدن رو پیش  
 سر جدا نم به با او حات  
 و تو هم قرض او شدی طر  
 میدم منت چاره و کرم  
 عا جرایم نوادگان چارم  
 من جان بنده را چنین چارم  
 گویند من را و خود طر چنین  
 در غم قید حاشی برساند  
 کی نداشت جز او این راز  
 دیدم آن خلعت با قر  
 هنوز هر چه هست فی هر کن  
 تو من آسمان مرا رام است  
 نام من پیشی حاجان هر  
 که نیکو بخت از سر کناب  
 همه از دست من است بد  
 به طلبم هر چه مدعا و در  
 کر شود راست از تو این کارم

سازم از مایه

سازم از مایه خود ز آفرین  
 بنمایند خود را بخشیم  
 شاه گفت که چیست این مدعا  
 گفت کار که هست زود و عظیم  
 وقت طغیان که رو بشهر آرد  
 در مایه این شهر نام  
 روز شب و روز در کارند  
 از خواب که بیدار کردن  
 و این اندک اندک عظیم  
 و تمام طغیان  
 رفتم ام من به یک دو عدد بار  
 کرده هر بار صد جفا با من  
 گاه بگاه رو به شهر آرد  
 همه عاجزیم در کار کش  
 که خواند و دانگنی بیشتر  
 سحیحی اندک دشمن دارم  
 جبار که نام او است علی

دست از نایب تحت سازم غم  
 که شد صواب به خشم  
 نودن زار غم کنم آزار  
 دل خلقت بیم او بدارم  
 شهر بر بر ز حاب بر دارد  
 از مایه این غلام  
 کارش بند کشد چارند  
 منتی سببی بکردن من  
 دل ضعیف رسیم او بدو نیم  
 حاضر ایدم در بر او  
 برای بنکر سبب  
 حوزد از روحیت زلزله من  
 و ز عذاب و مار بر دارد  
 جان بب آمده ز آزار من  
 بخت کج کنه رندر  
 که به پیش همیشه بیچارم  
 سر او هم بدو است بی

در مایه

چون کتاب در هر سه شکل  
 هر اهلین و عدل به جا آرم  
 چون قلم در دست حوت او بشنید  
 گفت این همه خلقت از او  
 این گفت و دانست بشنید  
 و به بالا رسید کوه عظیم  
 چون شد بگزار و برود افکند  
 بند گفت این ناکوه از رود  
 کوه افکند بر فلک غلاب  
 هر که اندید در سکت بشنید  
 کار او بند را به چو آورد  
 چون بر آید به چو از کوه  
 از دنا دید به کوه بشنید  
 منتقد کرد از تاسر و دم  
 این او را به چو غارب  
 هفت سربو بر تنی و غارب  
 قیامت او مقابل آمدند

چون مدتی شد  
 هیچ علم در دل تو نگذارم  
 همه غلبه به زبر سب خد به  
 حق کنم من به چو فرور  
 جانب بند چون نظر افکند  
 ز دین حق انوار سافت و بنم  
 در زمان رود بند زوجه بند  
 که تو گفتی که دایم آید بود  
 سو سو را روانه ان آب  
 بر قلم شد حد آورین بر خواند  
 در غلبه سر را در دنا آورد  
 و به او رفت و به بر سر کوه  
 مونس تا کربان کند  
 کشته الکو در بر غلبی کنم  
 کوهر بر دل از تنی پاری  
 هر یک به چو کند و دنا  
 شاف او هر یک چو ریند  
 سرخه کوه ز آتش و تنی

موقوفه کوه ز آتش و تنی  
 شاه مردان به شبر شکار  
 از دنا را بخواب خلقت و به  
 یعنی آن خلقت است سر جیدا  
 از دنا را به خواب خلقت و به  
 ز دنا چون ز خواب گشت آگاه  
 شد روان سر خلقت و تنی  
 تمام در کشته شد و بن  
 چون شد کار کرد و م از در  
 غلبه آتش از دنا سر داد  
 نه مردان و سر بر و چو دید  
 به زین جاست که تیر حد کشت  
 به زینش چنان به زور و دم  
 هفت بچه فتاد از شکستی  
 چنان به دنا سر مردان از در  
 شاه مردان به کار از درخت  
 شاف و دنا کالشی بر کند

شک سر که شد به ز بر تنی  
 شبر مردان سر و رخت  
 از دنا زده به شبر کشید  
 کشتن خلقت بر سر غارب  
 گفت بر دنا یعنی بشنید  
 ز آتش سر خلقت شاف  
 نفس خود کند چو غلاب  
 ان سهر و تنی غلبی  
 داد تنی و کشت از دنا و دنا  
 کشته غلبی در آسمان افتاد  
 در دم ان غلبه منهدم کردید  
 نه برفت کالشی در چنگ  
 که بر دنا به چو عالم  
 به هر سه سر عدم قدمن  
 آفرین خد جریخ بر حیدر  
 و خلقت از جفا شاف بر دنا  
 بر در شهر پیش نه افکند

شک  
 شاف

در وقت کت بند را بستم  
 و درین راه به به به به  
 که منم ان به که میفکند  
 شاه به بر سر این حدت شنید  
 در وقت ان به که خواهم  
 بجز تو دیگر است حق دارد  
 پس بر سر شکر حق را  
 به در رفتی کینه کبر زود  
 جمع شد چو چاه رسد کند انداخت  
 همه با اتفاق از یکجا  
 شاه به را بکنده چنانچه  
 در میان بند لازم بگنجت  
 دست بر او سفار صبر زود  
 بیک صفت منقده را کشت  
 بر طرف هم که هر نفسی  
 است زور آوران هم بگفت  
 باز شاه سپه صفار کجا

دفعه آخر در برابر از دستم  
 که به بند بر دست من شد  
 تو هر وقت او هم سفتید  
 گفت آری سرافیق را  
 ما هم از قصه تو آگاهیم  
 در چنین کارها به جا آورد  
 که بجز این سبب را  
 که به سر خود آمدست کجور  
 در کت هر یک کند دراز  
 در کت بند بر سر ابرار  
 اندک چو شش وایش رفت بند  
 چو چو نثار عنکبوت برکت  
 خنجر از دققلب ان قدر  
 خلق را انداخت بر دامن انکشت  
 تاب تبغش نداشت هیچ کسی  
 زمره بردلان همه غایت  
 چه گفتند با به ز خا

و همه در بهیم

همه در بهیم و شیری  
 همه از گردن بشیای نیم  
 عرض کن وین خونی را بر ما  
 ما آستان خاک تو نسیم  
 در دم در طعنه مرا دین انداخت  
 که بر بر راه عدت بقیان  
 ما به این راه کت حق جا داد  
 زار بود و دریا بیاد در دند  
 ساخت الله بکلمه بر سر  
 چون برایشان چه انداخت  
 من بر بر جگر دشت بخت  
 چون بیکم رسید حضرت شاه  
 به چای نظیره فارغ کن  
 به سر به انداخته حیدر صفدر  
 مدتها پیش بر از دم شاه

بعد حرکت از دست به

۳۵ جرم قادر سر مغزو کنی  
 تو قبول از کفن من نسیم  
 جرم اوست بعد چنان فرما  
 بنده کت استان تو نسیم  
 حیدر از کرم مدون سفت  
 شد مقر بر علف شاه دین  
 غلو به خدمت چه بنده کانا دین  
 همه ایشان را هدیه کفو سدر  
 جاب تیغانه مسجد صبر  
 همه راه رسم دین آموخت  
 به اندام بیک شاه شرف  
 شاهان کت ان رسول الله  
 از خم صفت بخت فارغ کن  
 ده مراد است نبیان کیمبر  
 بحق لا اله الا الله

اگر قبول چه درین طبع  
 صبح



نماند و در دین باشد  
 غیر مدح و عبادت  
 که سرفرازان و  
 اندر سر کشند از کرم بعد و  
 زان عطف سنی و مدح با جلد  
 بیشترند که مشهور هستند  
 روزی که در دنیا عجب و  
 شد به قدری چون حمید  
 بعد از دنیا بر هر کس  
 و دل و ده نفس به سزای  
 صفت او خداوند کرد  
 شاه مردان بهر گشت بود  
 که روز و دید بر نامی  
 فرق بود و آن از اندر سیم  
 بهر زنگار و در پس پشت  
 است سر بر زلف و جفت  
 هم کوی نشسته به سر کوه

در میان تو بستی باشد  
 چون می زبست سبزه را در آب  
 ماه زربنج در مکان سنی  
 که سحر و دشت تا امید از او  
 قند دین کعبه مغسول و  
 دیده و چهره شمع را نورست  
 که از او یافت چشم روح بی  
 از مدینه به سوسن سون و  
 جوده بگرد هر طرف بیس  
 آسمان پشت آفتاب جبین  
 فنق و صفت کجا تواند کرد  
 انام از ارمق قضا ابد  
 ستم و ستمند باطلی  
 پیش تر بر ستمند کرد عظیم  
 نیکو آئینی گرفته بخت و  
 زیران سر کبی بخت و نیک  
 که از او به نام بزرگوار  
 دشت به پادشاه

داشت سر به زانو شفت خنجر  
 ده و نماند زده قامت داشت  
 چون به نزد کشت بهدین بر سیم  
 سده حیات ز عین و دلالت  
 که جبین تیغ مرکب اعلا  
 طبع فام او به جوشی آمد  
 کشت آریات زنده کج حوایی  
 که ستم شاه رهنهست و توان  
 این بخت کشید گزند کرات  
 که بگرفت گزند او نه هوا  
 در بهدم بهر رتبه جلیل  
 کی رسول خدا خدای جهان  
 که بغوف فلان کوه روی  
 تا به پستی کوه ضیبه کی  
 چون در راه رسول بر سر کوه  
 آمد دیدند به مرد و زنا  
 با یک شرب کرد و زنده گیر

هر یک داشت او جنت خنجر  
 زور صد بهلوی زبانت داشت  
 که هر یک برفت و دل و دیر  
 چون فلان کوه انگاه  
 که سوزان سلسله و زیبا  
 چنان ز حرم و در خانه آمد  
 بگذر از رفت مرکب شاهی  
 در نه بخت توان گتم حال  
 که در قفس سرت مردان  
 پس کنند سنی کیوتی  
 کشت زار به عطفی بهر پس  
 این چنان و در زلفان  
 با خطابین ز هر کرده روی  
 در چکایت به یکی دشمن  
 مردمان مرده ز کوه کرده  
 و هر فلک شیر یزدان  
 بجهت ابریک چشمت و دیر

هر آتش جانم کرده  
 هر با یکدگر به چنگ خد  
 گر شرافت معونه شاه  
 بر نشانی زو به بند داشت  
 آن جوان آه آشفته کشید  
 آه دو چرخه می گشته شود  
 آن جوان گشت غم جانی  
 دلم از غم کار خفته شد  
 ده که نوید از چنان رفت  
 بدول زار سینه آمد جگر  
 ده که چرخه خنجر پیدا  
 شاه مردان زنده این رفت  
 گفت از در طغ و دلاوری  
 اکنون طغ را چون دید  
 گفت شاهت در غلام کنور  
 نام او حارث سپه دار است  
 دارد او دخترش به مهر

دست به تیغ کین برآورده  
 در میان بکشد ز آید  
 در هر دو دلی ز عدد زنی نگاه  
 به بی در و در و سر غمزه دست  
 و ز سر سوز در ددل نهید  
 گفت دین آه عاشقانه چو  
 چنین سه باره دین آری  
 که در میان و غمزه غم  
 زو از آن ماه و دین غم  
 برام آفر اسیر جو بر خاک  
 در جوانی چه کل به بزم داد  
 چنین دو چرخه برادران رفت  
 شرف احوال جو کج بودی  
 دست پایش چه بندگان بود  
 بجز ن کنج بیکران شکر  
 ظالم کرده سپه کار است  
 من را بنی چه هر عالم بر  
 غدا بخت به است

این بیت در  
 کتاب  
 تاریخ  
 است

ناله نایب به پست کل و بی  
 و صف شش می توان برین  
 حال من بیکران چون دانست  
 ست اگر بیکران ز غم و خسر  
 نه بقدر غم روان گشتم  
 بلکه گشتم به پست تو حاجر  
 که تو از طغ فریاد بگذار  
 که سر غمزه به پست آرام  
 که برادرم شود با صد  
 که تو از طغ فریاد به برادر  
 گفت خندان به دلی بنی  
 غم تو چون مراد حاصل شد  
 تا دین خنجر از میان نین  
 لغت بر بند دست می برسن  
 غم این جفا کی سوز تو به بر  
 از تو چون بود غمزه می به  
 که تو سر آورد دهر

بشیرین بس شرف  
 عشق و آتش فکند به جان  
 دفع نه چ طغر نتوان است  
 باید آورد دشت سر صبر  
 تا صد جان خود بجان تو گشتم  
 چون تو مرد شایسته ام بر کز  
 که به آید ز دست هم کاری  
 باید عابد عاشقت آرام  
 بنده است میندم به جان بد  
 که دینی تو بنده آزاد  
 لغت آفرینم به دلی  
 کار بر دلی تو امش غمزه  
 با کلمه شست کافراد  
 به برادرم سر مرا نه بد  
 سر خود کرد و به سره آدر  
 سر نه سر به زده تو به  
 حاصل آید مراد تو کیسر

دست خفته بی نیاز و بر سر دست  
 چون بپیر سینه که از دور  
 در زان در زان غنیمت  
 ز کف اندام در دل کار  
 لبی که در غمده اجاب کند  
 دنیا اسلام است به شکر  
 در پادشاه از بنی عبد بر تان  
 در دعایان رسوایان  
 دهان طرف انحراف کار کین  
 غنیمت علی از جهنم است  
 سر خود را به ملک راه به است  
 نه ایام در دل خود چون دید  
 پس زمان رفتن با او بکن  
 آمدم بکنم چنان باشد  
 که خود را به رسم و سنان  
 در خود زده حاکم و بی  
 نام از آن دل شک کوبت

لست تسلیم چنین و همیشه  
 لست ای که کار غنیمت نور  
 دهان دور به خشم و درخت  
 ثانویه جان به غم  
 حاتم شرح دین خراب غل  
 روزم بگشت سببه سواد  
 بخت و سلام ز فون کران  
 به نقشه حاکمان آید  
 در اسلام یافت و دل و جان  
 نیایان و اولم افرین  
 بر سر برکت و شکر اید  
 در دست پادشاه مدین باشد  
 نفت مدحان سینه با تو با  
 راه رسم از سبکی باشد  
 میخورد و تو اول حاکم  
 خط و مهر بر تو به با  
 سر نام ده انانجو است  
 کریم صمد

ای بوم بر در حاکم  
 جبهه در کس به نام و بی نام  
 از غلامان غنیمت  
 در روزی ساعت و نام نام  
 لست اندوخته شده  
 که ملک سوار شو تو در  
 و برت زبده حکم و اصل  
 بی عوان شد و در مرکب  
 به رسم و رسم روز و نگاه  
 قطع و سینه را از غلامان  
 خان و در پناه غیر غنیمت  
 ارتقا لکست خشم به  
 هم بود و همزان نام  
 همچون آن که در سینه  
 انانجو لکست از آن است  
 اندامی به مکره کریمت  
 شاه مردان به سوزانان رفت

حیدر از قدرت به نام کنم  
 به زور دین خود مدین نام  
 یکدم از غم حیدر به روز  
 سرمدی به حیدر لا سلام  
 لست به جان و در ستر  
 نامشروع کرامت به هر  
 برادرت شعله حاصل  
 هر روز به سوبان ملک  
 جان به قرب غنیمت  
 لست جیسور حیدر و غلامان  
 چون کوفت به حاکم غنیمت  
 ملک و در آن شهر بود  
 به حیدر حیدر به کس کسان  
 به غلامان حیدر به کار  
 در مشاوت و صنادید  
 در زمانه شاه من شکر است  
 در اندامان اسیر گرفت





گفت سلطان دینار قنبر مرشد  
 گفت قنبر مرشد ما در حیات  
 گفت قنبر با وجود ما  
 گفت قنبر - مرشد ما هستیم  
 مرشد ما گفت ما قنبر  
 و قنبر چهار ماهی غنای  
 خوشتر از شتر بهر پراند  
 عرض ملک دینار غنای کرد  
 که چرا شتر بهر پراند  
 گفت رسیدم از غنای  
 منم علم تو دهم - چون حکوم  
 که تو دهم غنای طاعت حوری  
 که ما شتر بهر پراند غنای  
 گفت من مرشد ما هستیم  
 شاه روم بهت ادو که بهت  
 پس ادو که رفت سرور دینار  
 که دینار بهر پراند

و به ناله های درویش  
تکوا و دعا و ناله  
در سانس در محراب  
و تقاضای شکر و ستود  
بودن و غایت از  
بغ و غنیمت و زین  
سرحد و راه و میر  
عزت و مدین و تبسم کرد  
سبب این نظر به چه  
در تمام این که  
یک در صورتی  
نمی آید و در  
بنت و درین  
رسم و آواز  
و در جهت  
و است بر چشم  
و در این که

22-23

نور ز دیده دست چرخانید  
 ای روش دیده که در دین  
 دیر باشد بهشت عیشی هرگاه  
 نشسته در اشتران میدان گهیت  
 ست قبر که ساجده بی حیدر  
 قدسیار طبعه جانی نیست  
 آن جهان تکرار شده از سابق  
 ندیدم او کسی ز دیده ناله  
 سیم در اشتران گنج کهر  
 دلی طبعه نزهت نامعده در  
 معلوم از ساقان این گویم  
 دایم مگر در میان سال  
 روزه ها مند محروم  
 محله ای - محلیتر - ریه

عزیزم قادر حلام  
دفعہ نمبر ۱۰ : مرخصی بہانہ

منت بیاهن ادبی در حد  
 قبله خوانی است آن روز  
 نشسته و با حسن نظر  
 سپید و نازک و ریت  
 به خنکداری میسر  
 نافه سر بلند و احسان  
 داران و قاضی حسن دل  
 ویم و درین کلام  
 مرکب هنر و حد  
 کس نکوت زوت و خلوص  
 زوالت و ادب و جویم  
 زوالم و درت و هم سؤل  
 نظر کس غایم مضموم  
 بیگانه و مدعاش در

نور قدرت در افقید : السلام  
چون بنگهد به عرف ستره بستان





در مبدی شد م  
 در دلاستی شده در دلاستی  
 حاکم بناد قدرت کرد  
 چه حق تر که بر من حقیقت  
 گفت انشور و با سست  
 او در در کرد و در سست  
 بی بیله حاکم کرد خدای  
 افری با جرات جانی رسید  
 قدر را نشود داد آن معقول  
 قیام رشامه با سستی رسید  
 گفت با حاکم جلالی - بیبا  
 سه عهد و اگر بدین دعوی  
 که بعد حاکم ایستاد  
 حکم حاکم قرار رفت برین  
 چون راجه دست او بستم  
 دست او دست رفته نمید  
 دست معقول و عود به در  
 رفت نرو به چمن او عالم  
 در هر چمن به رسیده من  
 عود حاکم را در کار او  
 به چمن انبیا و انبیا  
 او کس نروان کوه می سست  
 در ناس منس جانی بر داشت  
 بهی حد حقیقت و علم آلاهی  
 یکی سستی سر به حکم شرع رسید  
 در سر عهد بر عقل سپردن  
 در هر کشدن چه ای سست  
 به قیام بر روی او - ف  
 گفت به مدد مصلحت بر مصلحت  
 است در رو بن که بفایان  
 که رفته است دست سستی  
 بر دین به پاره عود حاکم  
 اسر سوز در دین ناصیه  
 زکرت بستم حاکم  
 رود راه مدینه

در مبدی شد م  
 در دلاستی شده در دلاستی  
 حاکم بناد قدرت کرد  
 چه حق تر که بر من حقیقت  
 گفت انشور و با سست  
 او در در کرد و در سست  
 بی بیله حاکم کرد خدای  
 افری با جرات جانی رسید  
 قدر را نشود داد آن معقول  
 قیام رشامه با سستی رسید  
 گفت با حاکم جلالی - بیبا  
 سه عهد و اگر بدین دعوی  
 که بعد حاکم ایستاد  
 حکم حاکم قرار رفت برین  
 چون راجه دست او بستم  
 دست او دست رفته نمید  
 دست معقول و عود به در  
 رفت نرو به چمن او عالم  
 در هر چمن به رسیده من  
 عود حاکم را در کار او  
 به چمن انبیا و انبیا  
 او کس نروان کوه می سست  
 در ناس منس جانی بر داشت  
 بهی حد حقیقت و علم آلاهی  
 یکی سستی سر به حکم شرع رسید  
 در سر عهد بر عقل سپردن  
 در هر کشدن چه ای سست  
 به قیام بر روی او - ف  
 گفت به مدد مصلحت بر مصلحت  
 است در رو بن که بفایان  
 که رفته است دست سستی  
 بر دین به پاره عود حاکم  
 اسر سوز در دین ناصیه  
 زکرت بستم حاکم  
 رود راه مدینه

گفت ما جز نسی با حق و حق  
 عقلت شاه عدالت برادر  
 که کذا ارضی مبتدات کرد  
 چون شکست در پست خجسته رادر  
 سر بهر دعوای رست شد  
 در گرفتار و بدور شد  
 در پست و پادشاهان خانم  
 بهم از زن و ادب و گفت جدم  
 یکدیگر به نزد و فدا دست  
 عذر در جبهه زار کرد دست  
 جبهه و نیندازه خانم  
 کرد و باز کرد از سر و در  
 اما جود و بی کار و عمل  
 آفرم ای شاه سر آورد  
 یا علی یا علی امام حسین  
 و یا بهر بن و فتنه مطلق  
 بین که بر جان محمد و کرم

دیدم رفتن به بر نعلی  
 سرش ز نعل جاسد از زور  
 دیده با عورت سپید از مرغان  
 به صفت او ز شوهر شو تر  
 دشت را ملک سبب بجوین  
 گفت کین کار چیست سرشت  
 به که در کیم از اند بهر  
 زبانه زور به نام بطول  
 دست بر گرفت کیم بلی  
 از زور به زور پیش کشید  
 پس و پایش گرفت او به دست  
 دست چیر کشش به فوّه بود  
 گفت بران ز زور و انهار  
 گفت اگر زور خط به کار برم  
 کینه اش رت کنم اگر به بقی  
 که از زور و کشته و لا  
 شهر خویش بر هوا و زنت

چرخ تپ زور

چرخ تپ رود بان افند  
 نهدن چون به مرمت بود  
 بر هوا بردت هر دو ان  
 بران تپه بران ملک  
 جدل او مرغ چه بر زمین پرید  
 شاه اوست شهرش بر جنت  
 شاه مردان چه در غر سید  
 دید خف بر زلف بود  
 جبهه را به سجد جامع  
 راه مسجد گرفت حضرت شاه  
 به بر سید نام شهر اول  
 گفت ان مرد باشد و الا  
 لب در بر مغرب خوانند  
 این شهر نه خوانند بیغم  
 راهی است در میان  
 ساکن در عمار شهر است  
 باشد تا بهر و بر در خلوت

نهدن ز به نشت عهد به نشت  
 مرغ به نشت مرگ به نشت  
 خرد و درگاه ایان  
 دشتی به نشت هر چه که ملک  
 به او به نشت از جو سید  
 رفت از مرگ کوشه به نشت  
 در برابر عرب شهر است  
 هر کسی به کسی سخن گوید  
 تا که نشت محب واقع  
 دید بر وجه بر سر شاه  
 به زوال دین غنی و ملل  
 که به نام شهر جامع  
 به نشت ملک خوانند  
 به در دین حبیب مریم  
 که به نشت دانه جامع  
 در جادانت شهره شهرت  
 روز نش مالک ما در خلوت



بعد از آنکه بر او رفعت عزت  
 پس در این مسجد جامع  
 به زبان فارسی کلام فصیح  
 جز از عهد و عهد دید  
 وقت آنکه که در روز افزون  
 زان سبب بی غم و کسر  
 شاه مردان چنان حدیث شنید  
 سرسبز چنانچه با بوی آب  
 رفت و بوی گلستان  
 و است بر عهد صد که سلطان  
 چنانچه حدیث شنید به پیرایه  
 هم گفتند با هزار زبان  
 به پیرایه زبان بگفت  
 به ایمان انظار تو بگفت  
 انظار است چون بی انظار  
 بسته بود نه این زبان  
 که او را زبان بکار نهاد

آمد آن را به عبادت کیش  
 گوید او صاحب حضرت صانع  
 باز گوید از شرف و کمال  
 خلق را و عدد و نوح و عهد  
 آید از دیر عهد و روز  
 تبییند فیضی از دوزم  
 و آن دانش شادمان گردید  
 که بعد از آن آمد آن را به  
 لال گفت دم از سستی برست  
 نتوانست بگفتی گفتان  
 بعد مردم شنیدند طاعت  
 کمال زبان کلمه سخن را  
 سخن دلش ادا فرست  
 تا سویم از حدیث تو خوشی  
 پیش ما در انظار مدرا  
 که نام و اندیشه زبان را  
 به چه طفل صاحب زبان گفتند

گفت از این عهد

گفت در این عهد حضرت کس  
 بیهوش نیست برین دوزم  
 و بعد از این خلق خدا  
 به حدیثی قسم دهد مگر  
 این سخن چون بگفت از این  
 آن جان که طایفه قدرت  
 بعد از آن که آنکس که ترا  
 به خدا ایمان را سو کند  
 بر سر خلق ساخته سرور  
 چون درین جمع گشته حاضر  
 تا به این روایت است  
 که سلطان این به قدرت  
 دوست خود آنچه به بر منبر  
 هر که دید آن جان زیبا را  
 گفت چنان آن طاعت  
 شد ز دوزخ از رخسار چون  
 را به او عهد بدست را با

که از این عهد است کس  
 به از او عهد به عالم  
 کرده از طاعت و عبادت  
 به عهد و عهد از این  
 هر کس او را به شرف شد  
 رفعت او از شیخ خود و رفعت  
 بر که بعد از جمیع خلق خدا  
 که شادان این مقام بلند  
 که به از او به خلق شنید  
 تا از لطف و عنایت  
 سرافرازمین بر پایست  
 عین زور و سلطه و آبرو  
 گفت روشن دل صغیر کبر  
 و آن طاعت او آرا را  
 دیدن او نه شد کمال غنت  
 ضیاء شد چنان مردمان را  
 گفت حدیثی به آستان

دردم از مهر اوقات و در زیر  
 گفت اب و دین علی و یا  
 چو الحن بر تراب شیر خدا  
 بر تپه ادب و فنا رفتی  
 بر دونه بودی و عطا ابراهیم  
 ایستاده ترا خداست جلیل  
 فاذن کنج ستر سخیلی  
 زوج زهرا و زوج پیغمبر  
 شادین چون شیران گفت  
 گفت ای پادشاه را به یزانی  
 گفت از راه خفته منبر  
 خواندم در زبور و راغبین  
 بر نکر کنایه و بیدم  
 در پیبر که در جهات آید  
 عبد زبیده سعید - نعت  
 خانه ختم ریل محمد را  
 نیست عز از تو العوده الموقی

سر نهاد از صف به پاس بر  
 جانشین محمد خرد گنج  
 و چه عطفی از مهربانی  
 بت مقدس علی از علی  
 بن مطلق ابو الحسنین  
 در محبت در زبور و راغبین  
 فقه دین علی عزیزی  
 شافع خلق ثانی کوثر  
 نشت عین زلفه کورده  
 نعب نامم از کجا کاف  
 کاشنه تاج بکش عالم کبر  
 هر کشته که از فدا ای جلیل  
 بجز یکش همه دانش و بیدم  
 طاهر باطن آشکارا شد  
 داده لطفت به هر کس طوفیق  
 شاه مدینه تان مستند را  
 رهبرانی بستی تو شرف خدا  
 سرمت چون فکده

نرست چون فکده به پاس  
 پشته از لطف بر سر منبر  
 از کرم بعد در وقت ناک  
 پر زلفه خود به اقامت  
 همه آید از سر و دین پیوست  
 را به آید از سر کشته افکار  
 فزوده به کمال را به کمال  
 و از دین مطلق کبریه  
 بجز دین محمد علی دل  
 همه دنیا سرش کعبه ایم  
 همه گفته از دل و از جان  
 به علی و علی حالی  
 گفت بهم الله به منبر رفت  
 فطرت خود چون بیغ نفع  
 راهبان را نمود راه یقین  
 و جبهت انچه معبود همه  
 نغمه زبان بیان ایشان کانت

به چشمه نهاده سر  
 شیده افتد به عدوت و ر  
 بهز تقی مازین است  
 ناخته شمع دین عمار روشن  
 و نه به نه اصل و نه کج  
 نشت انچه بخلق از بر سر خدا  
 نغمه از روح و کرامت  
 هست از دین جزوا کبریه  
 هست دین پیروان باطل  
 روایت دینی مطلق آری  
 همه گویند سیدیم از جان  
 فقه دین شریع اوست  
 با به از افکار و رعت  
 از او نمانده نشت دین مسیح  
 فقه دین محمد است تقیان  
 بهر ایشان بیان مودایم  
 و نه به از طریقه پیوست

اهل طاعت است از اوست  
 را بهان با تفتاک افکار  
 کوهر لعل لکون شود  
 از قیامی تفتاب آموان  
 پس ز دنیا رسوخ چهار هزار  
 وادینا به مردمان بکسر  
 قارون چو سافت حضرت شاه  
 بر زاب بخدمت شاه دین  
 از در شکست بی سبب  
 با یک دلبسته همراه نیست  
 چه شود که خوردن کس کسین  
 ناب ز بیم راد راحه است  
 انقد داد این سفره فزاده  
 شاه مردان به زرب خداید  
 گفت نیتی چه جز رسوخ  
 در مدینه خازن حج ادا  
 کرده ام تا شاد او پیشین

شمع از کرم فرو نیکداشت  
 غنچه از برای سر حضرت شاه  
 باز دنیا رسوخ شصت هزار  
 اندران کشت گشت شاه ملک  
 خلد در صفت انتم ابرار  
 از زور زبور و کرم  
 سوزان زود و دوح که افکار  
 گفت بیاد شاه دین یقین  
 است شش سال راه بی حلال  
 این چنین راه معب کمره نیست  
 سایه بر فرقان کانا کانی  
 بلکه کمره کبیم خافه است  
 در ز ترسم خفا کتف دران  
 چون از ان پیر این سخن شنید  
 که من از لطف حضرت خواصی  
 کردم و مردان پیرسون خدا  
 معزز در مدینه ام به یقین  
 مریم پیر در بردن اوست

مریم پیر در بردن اوست  
 بیک بر زون به جابجا  
 چمن شده دین ز شاهر بردن وقت  
 مرغ چون شاه و در جهان دید  
 می به خید چون شتر در میان  
 شاه مردان سوار او گردید  
 خلق حیران شد از غنچه کبیر  
 ان دوح خدا امام امام  
 مرغ افکار بر به خفد مرا  
 نه پادشاه سرخو از ان  
 وقت در خانه است ابرار  
 سید ابی رسول و نام  
 شاه دین سوار مرغ چنان  
 به کعبه با دوح خدا  
 نه بدین خفد که نشسته نام  
 اندان طایر جسته سیر  
 پارسه زاده در کمره سید  
 چه زمیست چه شیر بر پرست  
 بر سانه مزاجی بخت  
 سوزان طایر ها با دین وقت  
 آمد از نوحی به پست او رسید  
 کباب و شیرم شنبین  
 در دم از غاف بر هوا گردید  
 بر یک صدهای بخت ابر  
 بدین سید در کبیرم  
 پیش شهادت با سر و سر  
 خانه حور شاه شاه سازا  
 همچنان بر فرار مرغ سوار  
 شاه خلق از حواص حوام  
 چون به بدین حورند خدا  
 این صدهای شتر کن به  
 گفت آقا ز خلق کاران افکار  
 رفت به سید به سبب پیغمبر  
 بهشت از نیکو خدایان



حوسنه در کنت مرا  
یک اسیر غنیمت بود در خدا  
بعد از آن روشنتر از آرم  
مظفر اگر کند بنول  
پنج از جان دل خلاش  
عزت خلق و عزت شاه  
بیکایک بنگر بکشت اند  
که در باره رفت سوار شد  
بلاط جایی که خدا  
نظرش بکشتی رخ  
حاجت نیاید را در لطف

نکوه از کار کارم  
که تقدیرم در دراز  
داده است محنت مولا  
بعد نعت محمد حریب

شیخ جان به زنجیر بنول  
عزت آورد به کف پیش من  
کاول آرم رو به جانب  
شیده بنده که به جا آرم  
مناجاتی بنویسم بختول  
میدهم جان ز شوق نامش  
با جوش بزرگه کان عالجوه  
مذرحند رضعتش داد  
کوه جاد در میان خیل ملک  
که غنای قدره می داده نوا  
تا بر آمد طالبی رخ  
شیخ را خنجر می دراز لطف

حاجت مومنان خلق را در مدام  
من در کس معلم داد حق  
ساخت باز بدنه او کو به  
در رجاء بود بحدوح عیال  
نظم ملاح حاجت

دست به جوی طاب  
سختی از دلش مولا  
بسته زده ای خفته کلام  
حکیم در ملک و سر  
کار بست برست بد علی  
بجوانی و رسم دستان  
قاشت از چهل کز افرازم جل  
هر یک شاه شکر بی  
در زمانه رفت دفع او کوی  
پیشانی زار و شود غفر  
از نقل قصه نبی بشیر  
و هوای جمیع را رند  
بهرت ثبات خشت ایامند  
کرم چه معنی احسان  
ان سفاکین چه جویند آمد  
بساط کعبه کعبه رهاوار  
کز ناله منیر بوش نشاد  
چون غار است بدو در و در  
نیکو کار رسد به این بدو  
نیج یک کبره دین هدایت نام  
حکیم سببی بام عقیق  
رخت رو سیاه در دبیج  
پیش او میوه در در و دستان  
روشنی از حد آخر میرد با  
هر که سر خیل سر در سحر  
کنج ناسوس صفا آید دلی  
ملک در شنبه در راه  
نام آوارده به این بند  
دعوت ملک سر و سر در  
ان جن را چه بن خوف خوانند  
است دیرینه شیوه این  
جاست از خشم در عروزی که  
همه که هم که کنت سوار  
همچو پیل در شان براه افتاد

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

با دل صفت کین اندوز  
سروش بخت انداخته  
گفت این جوان سیکو رو  
گفت از لب به مدق در لب  
گفت و خلق شده ام بسیار  
خاکت خاک اندازد کسی  
کس نکرده است او را دم  
مکید و غروب نامت ام  
آمد من سراسر بدام  
دست بسته به ستر صحرای من  
تا کند ترک زین مدب و این  
با من رهجو ام نشو و خونی  
ورنوی و کا بجم کنند  
کر نه که منم به سرش  
بار دیگر به مکه باز آیم  
آتش کباب بکند اندازم  
بسی مین علی کتم کاری

تن تنها بر چه راه سب روزگار  
سینه خوب و بد کو در دستان  
چو مرتضی کی هست  
بدن را منی کجوری  
که بود مرد مدوز را بر سر  
منش تیغش جدا ت دانه طس  
منش منیش از پیش آدم  
دعوت سجد کرامت ام  
هنرش در کن راه به ام  
فکله سبب کج رو در دختی  
کینی است پرست گردین  
سرور سرور با شکر حینی  
عوم مهر محبتم کنند  
خلعت زده است کتم به ری  
هنر دست ازین بنی ایم  
مکه رسو بسو فکله زام  
که فکله به مکه رتبا ری  
شاه برز کلا

شاه بنه خفته چو و آ  
بعد از تو چو راه و راه  
گفت اسب چرا به حریفان  
انقلاد که بر سر نا سنی  
او سبهرشی عت کهن سنی  
او دیا الله قدرت الله است  
دوست شاه سر بر جاده جلال  
اوست مظلوم خلق طایب او  
او بعبی نظر اگر بگرد  
دوست سیر خدا که از ره روی  
جهد او هر چه هست سده اوست  
نور چه حد دارد ای کلا  
هر یکب سلطان و ایم  
او یکب محمد صحرای  
کروا کوب مزاجه سنی  
کروا مرد در دست بر بند  
چون شهبان سپید در سینه

شاه و شرف و ایم بی  
خط بیگانه بر رختی نه  
تا کلا و منی سبب مداف  
کله از تو جز را اگر امی  
او عجب کرامت است و  
که بر او دست خلق کوتاه است  
اوست ماه سهر و صف کلا  
کسی بود دست نیست عابد و  
شد افلاک از زام به راه  
سیر کدو در جلا و رعای  
دوست چون سفر کانی نه بپا  
که به سنی کله خانی کرد  
از غیب آستان و ایم  
دفع من کن که دفع او کلا  
مبتدائی که دکت حیدر است  
ورنه بیکی به رشتی عکس  
کرد که کلا عود کلا

ناکرت کرد او را در د  
 پس به چیدم که چنبره است  
 گفت ای کرم گوی معون  
 که آهین که من افتاد  
 غم شراسیمه علاج ندانست  
 با ازان بدو محبت در د  
 تا بعد هم به سنه حریف رسید  
 هر کسی که می بسیار  
 موی نهی که دست در گردن  
 نه قرار نه خواب بود و نه  
 سو و در نه بر خیز نام  
 و در که جفت پیش بود از عمر  
 گفت با هر که بود غم  
 مگر کسی که شکست کج به  
 بیا در در صله و غمی  
 سرور از بر بدی و سلامتی  
 بند از گوی تو بر دار د

و زک او چه پر کاره ر  
 چون غدا ده کرد من و دانت  
 هر کج می دوست و دگونی  
 هوش بر قرار از که در  
 و خوش تر که دست که زنت  
 رو بهو کانت عهد کرد  
 می رسید هر که او را دید  
 تا خلاص کند از او را  
 سوز است کس بر دوش  
 سوزان نه تاب بود در  
 بر فتن بر دوش قوت نام  
 بلکه حد کوب می بود در  
 که نه اند دو اکتس و بر  
 و نه کارش دست مایه  
 او در محروم و ش بوسه  
 تا شمر بره تا آخر امن  
 با هر هم بران تو کند ارد  
 چون حدیثی را

چون حدیثی را زان به  
 با آن آب سوس بکشتو رخت  
 علم کبکی چه که زان از  
 عمر از غم ترای سخی بشنید  
 منت ای که به سر که زان  
 چون از زان به سر رسید  
 غم ترای زان به غم رفت  
 که بیکه علامتی آید  
 شخاف آمد چه کوه بیکر او  
 دیوار بهیم و به هر بهر  
 او سخی کوی و حکایت بود  
 حق ز بهیم او که بران شد  
 چون در اند سلام داد او  
 مهرت معطی زان به شنید  
 گفت این کار نه مردان  
 و دست حدیثی مشکلات همه  
 سر زان او به چیدم

پس نه اسلام رو سنی  
 چهره از ستم شکر خوش بش  
 حکم انچه دو ان بر قرار  
 به به به غم غم بشنید  
 تا که در هر بهر در مان  
 گفت چنان هر که او را دید  
 لبه حق و عطا گفتند  
 به علامت یک قیامتی  
 که دیگر غدا به بر سر او  
 هر که شنید زان به بیکر بر  
 کان علامت زان به دور بود  
 انقلب به لب لایان شد  
 خاک خف گفت با رسول خدا  
 خاک لب زان به شنید  
 هر دهشت شیر زان به  
 او به باعث نجات همه  
 لا جرم دیکر سزای غم بود



کرگون سر بهی بوجا نشی  
بنیاد کردن تو بردا رود  
در دم این دور که دریا  
فرا هیچ عانی نشو اسند  
باشی شاه او یا آید  
دانت برستی رسول الله  
بارفت زین ب منبر  
عمر و عمر و جهات جبر  
گفت بخت اند بدم کرد  
و ده که در او نه افشتم  
رفت اند بعد از ریا  
رو به خاک راه علی مایه  
عذر و بر منور چنین زین  
گفت از کفر و سر میر  
شاه مرد و نا عیله هر گس  
نوه ای نه که نشی بر دشت  
چون بی بدست و عفو نمود

به بند بر طرفین ای نشی  
بار غم بردن تو نگه ارد  
جبار و درد تو نگه آس  
که در دهه حاصی کرد نشی  
ایکانت که بخت کین بد  
که در دهه زاره فقرت نشی  
که ز مهرش دل صبر کبر  
نبد بدش ز بیم او رید  
چون ای ن من بام دور  
کردن خود ز جمل بکنم  
که در دهه به چنین شاه رخ  
حاکم بیتی به نیم و نشی کنبد  
که عفت بکیتی ملت و نشی  
نمود در دین مصطفی افرا  
بد و انکت تکرمت فی الحال  
و در دهه بردن بکذات  
گشت کرانر فیا نه او نشی  
عبد را نشی به است

عبد را نشی به است  
گفت ای بر من است بغنی  
عبد و امی شکست بار و کر  
یکه و امی سزا رفیع و بدین  
گفت عمر سباه دل حاشا  
که در دهه فقرم زار و ی  
گفت ناد جلی عمرانی  
عمر و بیکر کفوب به عا  
با ز کر کران نهاد بد و نشی  
داد و بوس بر آستانه نشی  
چون مرسل رسیده هر پید  
الغرض بادت نشی ماه  
نکر و بیا چه گو نشی  
باز عهد هزار اسب نشی  
راکب که که نشی به هزار  
هر یک یک تر دنا نشی به جنگ  
هم آهی کلاه خوشی به نشی

عبد را نشی به است  
گفت ای بر من است بغنی  
عبد و امی شکست بار و کر  
یکه و امی سزا رفیع و بدین  
گفت عمر سباه دل حاشا  
که در دهه فقرم زار و ی  
گفت ناد جلی عمرانی  
عمر و بیکر کفوب به عا  
با ز کر کران نهاد بد و نشی  
داد و بوس بر آستانه نشی  
چون مرسل رسیده هر پید  
الغرض بادت نشی ماه  
نکر و بیا چه گو نشی  
باز عهد هزار اسب نشی  
راکب که که نشی به هزار  
هر یک یک تر دنا نشی به جنگ  
هم آهی کلاه خوشی به نشی



تا بر خفا آید و در آن محضر  
 سر کشته بختان که او طلبید  
 بر روی حضرت آمد  
 و در آن رکاب زنی جام  
 سیر و شکست آب نه است  
 همه اعطای او بپندیدند  
 داده پیر فلک پادشاهان  
 آسمان میل رحمت  
 ۵۰ - خانه راه بین  
 و راه شد ز راه سیر  
 بخواهیم بخت ز لایق  
 هر که میدید خطی صورت او  
 بر برادر کار ساه کجف  
 و در آن دم و دهم و سول  
 که مراد دم مبتز شد  
 ای صبی رگب بند ۵۰  
 ای صبی نبع کار سنجم

ترکیب در حضرت حمید ر  
 که گفتش او بد و در نه بد  
 در زمان از هر بدون آمد  
 باشت سر بزیه رینی جام  
 هر دیش ماده نه سر  
 خنایا دکن نه بد سید  
 نعل اوسه پنج روز پر دینی  
 آسمان اگر چه دوست من  
 باشت سر چه مهر نون  
 کرم روز ر بر قدس مهر  
 چون طایفه خود روز سرشت  
 هر زمان بیرون جریه  
 خام خند ناره  
 که شتر ماهی متعال  
 قوت عرق سبزه نه  
 دهم بهر لطف بکنند  
 تیغ سعاد که در مرغ

که یزدان را

که به مدد جدی من  
آبرام دهم در کف  
در کف جیب  
سیسی آرد و در کف  
نقدان سیب زاده در  
منوای طه دران حاصل  
و آمد بر که بجه  
حال کف در کف  
در کف جیب  
بر دران بجه  
نقدان در کف  
نقدان در کف  
بر دران بجه  
نقدان در کف  
نقدان در کف  
نقدان در کف

[illegible]

به اختلاف بزرگ مراد خواهد بود  
 در درون اختلاف جوهر و جوی  
 چون کشید بپای بر خون زلفش  
 چون سوخت شمع ز آتش  
 که یک غریب جبر صفت  
 بعد از حق که هر شفا  
 نفع نرسد بر او جز در ناب  
 بعد از باب بر سر که هر  
 اندر می چون به چه چه هست  
 شادمان بیت و تعارض است  
 چون به دل نیست حقیقت  
 دل و عشق و جور و کفر  
 عقیده سر استد  
 یک قدرت پادشاه است که خلق  
 شیر بر دهن سرور مردان  
 کرداریم چه با بعد بر کعب  
 دهن پاک به چه پاک به صفت

[illegible]

از کشتن چوبت بر آید  
 بر دم از ساق به استخوان  
 مگر بر خاف سوراخ است و ب  
 بود ز برش شیر ز باب  
 هر که بپس آید بر سر کس کردن  
 هر که بپس دزدی بپس  
 کسی سر مه کا به سر او  
 نه مراد از چوب چوب است  
 در انوار و سر گرفته کف  
 هر که از معرزه در انوار  
 آتش از عرب تیغ و چینی  
 دو هر حالی که افتد  
 کار را بر این تیغ کار  
 بقدر بقدر فسد شده به شست  
 تا دم آب کوکب ما بپس  
 طریقه بخت دین و دهر  
 در خط بند و اثر از ابرو

بر سر خیمه دستخیز  
 همچو طایفه ای منت خیز  
 منتی بآتش تابانده سبزه را  
 همه سر بیان گلخانه و لاله  
 چو نه در پیش چو افسرد  
 بر سر و نام چو به زو  
 ساقی قند برتر  
 داد و داد با هر طرف  
 فزونی زلفه و رول  
 سر هفت و کس در آتش  
 برقی تبی به جرح  
 صفی راجد سده  
 که ز خون جگر به جاری  
 که زان کشته دست که مرگ  
 کشته اند منت مجله  
 همچو فوس کبی او غریب  
 در آرد و درش مرداب



سید و با جمیع دستان  
گفت ای منی جدید کب ده  
از ره کوه مرید زان  
اینها من آب عرش به بند  
بود خنجر و زبر و خا خنجر  
خیمه سر برید حرم و  
تا حدی خالق العباد بر دهم نکلا  
بها با تیر به حیدر معدر  
برود حاله خون نقاشی به  
هر درک سحر حاله رسید  
چرخش امانی با مر خدا  
خیمه بر بنی به بن سپر  
تا بنده کاد حوت حرر  
بود بر در هیچ عفو ز غنای  
از دم تیغ کار ببرید  
بر گرفتار سوزی تا سر مد  
مرد مختبر زان چنان با بد

مظهر عالم از حق و حسی  
گفت ای پادشاه دستان  
شکر ترک گفت سرک  
پیش از آن به بر بنی خورشید  
زود آمد به بنی ان کار  
خواست ز عیب شکر این ادا  
قدما امر و کر معلقه کله  
سر عترت کله شان از مر  
و اهل قنار کله به به  
آه زار یک کاد حوت سپر  
در دم و در ادج س  
دشت در پیش تیغ اسرور  
از دم تیغ خنجر معدر  
از چرخ بر ز سر سبیل امانی  
بر خالق العباد چیده  
بوسه دانی ز سر بر سر زار  
مقدور عفو شکن چنان با بد  
که به سان و کو

ایمان و کوه آهین  
شکس سر سبیل غار کله  
دی فغان کار نامه کوه است  
چون به بند شکر کله  
محمد در خدمت به رفته  
مهر عرم مدان شده  
شاه مردان سبیل به رشت  
میس شده دینی به شکر  
هر دیدار معنی دیدند  
هر کشته پیش او تسلیم  
یک بیک از بنی خنجر آهست  
عطفی گفت با طایفه زین و رب  
مزد و رست با جو خنجر  
گزین تا به کشته ادا  
با چینی رخ غم آند و زار  
دشمنان تو سر نمون باشند  
رست ما ترا با و زوال

و ان و بر و سبیل انور  
او یکسر بنی خنجر کله  
خود و زار قدرت با رست  
بر کیده نوزاد زار  
همه ای نادین بر بر خنجر  
از شکار به به پیشان شد  
و د بهاد تاج دینی به سر کله  
همه رفتند عینی به به  
خاکه پیش زان و ف به بند  
همه شد و در بنی خنجر تعلیم  
کار دین و دین تا نماند  
که به ان خنجر زار کله  
پیش از مزاح طنه انضبان  
حق تعالی اثر امد حق  
کز غم انکار سب سوزم  
در دل دیده عینی غم پند  
از دم حیدر محمد



در آن چون پاسبان را کباب کنم  
سر یک یک ز تیغ بردم  
انقض من بعد من خوری  
کبد اشها و جگر اشها  
هر جید کشیدم از آیدم  
و بد او از رخت سوزید  
چون جوان عالمی بود گفت تمام  
بچه گفت سید کو این  
چیت در مان در اینست  
که آن کن چنانکه سبب بد  
حضرت شاه ادب حدیث  
ناید روز بر سبب بد  
زان سبب بخت کرده و دور  
چنانچه بخت من سرافراز  
کرد خست مرگش به بران  
همه را من بدین جوان بدام  
نامانی ما تلف کرد

ایم که تا خراب کنم  
زنده بختی نه که کند  
شسته سوخته به حد زاری  
دیدم از جگر تا بیوفایی  
تا رسیدم به خدمت خاتم  
عکس کن جوتم میسر شد  
یکیک سید نام بخت  
کی و تا خدا ابرو اطمینان  
چون زاهمت فاکه او معلوم  
نادر او زخم بیاید  
گفت بهترین وقت و بهتر  
زنده غنچه که سر آمد  
و امید آمد به بهر طرف  
جان به قربان تیغ من ساز  
که بعد ده خراج رزم طاق  
نامی افتاد بر سرش به زخم  
و رخ از فکر ماسک کرد  
ز انظر منظر

انظر منظر غنی صفت  
و غنی را به رفت یک آفت  
بر سر جگر و افشرد  
و جمع کرد زنده بر بخت  
چو کزانش نمودن از زرباب  
بر پس بخت آن سکنا قوی  
چون زنی را کلام از زنده  
انقض چون سکنا سعوت  
به هر منیز و دایع نکرد  
تا تنها داده و سر نهاده  
معه ده روز به نیک رسید  
تا نهاده جان ای بود  
گفت جهان من صورت او  
گفت این جوان نیکو رو  
لطف کن از جانم آگاهم  
بعد از روز سر و مردان  
شاهزاده با بخت بیا

داشت در سینه نشو  
لذات فلک بر جگر است  
جامه کله در بر هم از زنده  
بتره ام زنده کرده بدست  
هم جمع بدتر کوه مرغان  
سیر به من از زنده من  
نکین زبان ریح از کوه مر  
کوه من زنده کوه مرگونی  
سختی مادر و تنوع نکرد  
در بند جان و بیاد  
بر دست جمع مردم بد  
که با شوی به آفت بود  
بر زمان میز خدمت او  
چو مرگش بیست کجور  
که چو را به جان هوا خواهم  
از پا کشت سیر در عالم  
همه من به خدمت مو لا

چون رفتند سبب گفتند  
 چه اینقدر دور رفتی  
 گفت ای جان چه است  
 با چنین فداقت عجب  
 دلفروانچه او مردم  
 که او را در این مقام  
 چون چه می نامی بدو  
 آیدم من به یک او بیرون  
 عالم که می بر دایم  
 تو بر دایم بگو  
 که به یک تو رفتی  
 چون ترا دیدم آورده  
 از سر گفتنت زلفه گذشت  
 این بخت را از دست پناه  
 سر ره را چه می گفت  
 فزونی دل چه او را دید  
 گفت چه آب به صلاح چرا

گفت بیهوشه جوی مردان  
 نری در نظر من و حقیر  
 ضرر کنی راجع این است  
 به خواهی شدن عجب  
 بشنوم ز مردم عالم  
 سفاکی که بر در حکم نیست  
 شیخ این دفعه را بنور و رخ  
 بیکه دیدم به دین او اکنون  
 روبرو آب بهوش آوردم  
 آنچه کف می ترا بر کوه  
 آمد و تو کعبه داشتی  
 فقد من ز کوه کعبه آمد  
 ام از آن ره که آمد برکت  
 به آورده است پناه  
 ره بان که پرست گرفت  
 مخفی شدنت کشید  
 در هیچ آمد به بگو با  
 گفت از آن آدم

گفت از آن آدم که می بینم  
 چون به می بینم تو را بنور  
 آدم تا قدرم جبین  
 مرد به پیش پایم سازم  
 تا در کعبه جانم  
 شاه مردان چه نزد کف نیست  
 این هر چون به بد انظار  
 گفت ای سخن من است و است  
 نه در است بزر حد است  
 سخن من که راه این سخن است  
 بعد از آن شاه است و با زید  
 عبت بر پشت زبانی او باشد  
 این سخن به دست زور و ان  
 این منشی گرفت بر سر دست  
 تابش من ره برد و د  
 چون به نزد یک شهر مکر رسید  
 که به در راه است

به دست حق با عالم  
 زان زلفه من حقیر  
 شد از سخن صغیر جبین  
 مردان مردان عیان سازم  
 و هر مرد آب بهوش  
 نفع او را چه آب کینه نکست  
 گفت شمت به ده ام سار  
 معجزه است حق پرست عجب  
 ز قدرت به آب است  
 که به الله در آستان می است  
 که شتر گرفت بپوش کشید  
 که شتر بپوش گرفته به است  
 که در او هیچ تاب او شتر کند  
 حازم شتر شد به راه نکست  
 زره حق نکرد با خود  
 صفتی از برون شتر به به  
 با حق به شفتی خوشی



ن ده گفت بنفشه رسول الله  
 که بگوید ترا رسول الله  
 تو بگو در زمان شوم من  
 در زمان است زمان است  
 در حق جمع حیدر - معذر  
 ایمنه را بدو دعا گفتند  
 چون بدست علی رسول الله  
 گفت ایست قد است بر او  
 یا علی فیکم سجود تو  
 بر که غیبه را هر چه بد  
 قد بگوید زاهدان کس  
 بعد از آن حضرت رسول الله  
 نه لبیک بنده دین خدا  
 گفت مرا که عار دارم من  
 گفتا عافیت و سر دارم  
 در توبه حضرت مرتضی علی جوته بد  
 کوشش بر گفت رسول الله

ایله آمد محمد  
 که بگوید لا اله الا الله  
 وز علم هر دو عالم ایست  
 عابد جزا را جاد و دانت بنفشه  
 که در آنه رسول الله  
 که هر مدقت گفت  
 و بد آنکه بر گرفته چه گاه  
 مظهر سر حضرت سید  
 مظهر رکز و جو تو  
 که است او را سقر بود  
 قد جابیه خدا را اندوخی  
 که او را بر سر خیزد  
 که کافرت است زرم اصلا  
 که بدین تو سر دارم من  
 که دل در گیش خدایت بر دارم  
 کان بگویند لعین از رسول  
 دین اسلام را قتل نکرد

گفت ای بگو

گفت و گفت و گفت و گفت  
 که بگوید لا اله الا الله  
 مت دان در اعقاب من  
 فیک در است حضرت مولانا  
 شاه مردان چه از ایشان دید  
 بر در دیکه آسان او را  
 که آتش نشد نزد یک  
 چنین ناله در آن وقت آمد  
 همه سر کین سوخت سر با  
 و نه ادم در روایت دیگر  
 همه حتی شش گشت بیکر او  
 خلعت است بر با نایب  
 که در آمده بود با کم مایش  
 که بیست را به او چنان بختید  
 و آن جوان جو نامید بر آن که گنج  
 گفت اگر جهل قط را استر  
 است ای کوهرم به باب هم

علی عزت شد است انون  
 که بگوید لا اله الا الله  
 تا جانش به چای آب افش  
 به بنفشه بنفشه با لاله  
 دهنه خود را بلند کرد  
 که از دیده ما نهان او را  
 در گرفت گشتن تن غارین  
 بین آن انکی و افلا آمد  
 رفت خاکش بر باران  
 که چنان بر روی زدن حیدر  
 طوطا گشت بابت سر او  
 سپر کرد بنفشه مغفر  
 که از آن بطبع و مدد و نه  
 و عده چون داده عذر از کینه  
 که در احد بدست او بست  
 رفت با خاک گنج لا کجی  
 بلکه از گنج عالم است همه

۴۹  
 که بگوید لا اله الا الله  
 که بگوید لا اله الا الله

مشت و شش و آن بر آن قریب  
با طهر از من بپایم  
با نصیب و کس نمی چو شعله  
هر که مدیحه خواند آن نوسه  
با طهر از من بپایم

شکر گویم کریم خوانی را  
غنی از آداب عقل و این توانی  
این همه پروا که او نبود  
یعنی از پرده آورد بیرون  
پیش و مصطفی نبی الله  
مصطفی است وجه همه  
هر چه باشد از علوب صفی  
بغض آنکه شوند ندا  
و از آن تا ابد کند رقص  
نویسند ملازم را  
هر که با او از روی رودید

ز محمد از لطف شاه یافت حبیب  
مکه از خدیجه نصیب  
سوی هر که نگرش کنی چو شعله  
هر که از حق حوسن تواند  
با طهر از من بپایم

که جان داد و خدمت یافت  
الغرض داد آفرینش کوش  
زیر هر پرده چهره که شود  
عورت بینوا راه نمون  
پیش مرتضی و با الله  
مرتضی قیده شود همه  
است غرض به جان طبع  
و شوند جلد این خلق سواد  
وصف فضل طبع امام ام  
کزین است ز مدار شمع  
کز زبان کف سنی کوید  
همه در وصف حضرت

همه در وصف حیدر کریم  
یکه سنت صدق و جل او  
عبودیت سول با طهر  
چو کرم سخن رسول الله  
دانش در زیر زبان حقیر گاه  
تندر تر ز برقی با طهر  
گاه جبینم به هم ازین  
حسین ز آج کار سب تر  
همه بکفون رشک و رش ناز  
کرم تر به سیرش از آزار  
الغرض پیش سیمه ابرار  
گفت که نیست چنین تو چو  
سر بر نشی بر راه تمام هم  
که بگوشه و در اسیم پیش  
پس سون سوم است طبع  
در رود اسیم از بگوشه پیش  
حضرت شاه ادب چو شعله

۵۰  
نمود گفت همه سیر سحر  
سخن بشنو از نصیب او  
بجایات منتش در عراب  
که در اندیشه از راه  
راحت افزا جود و کار سب  
بیدل و در غاب ا طراب  
رفته در کید لب ز غریب پیاف  
سوی لبان پر تو حور  
نیکو سخن زنده شود صد  
ز سید بپایم سر سر  
که تو لب و سبب خود بسیار  
پیش کبوتر پیش و آور  
در یاد دو عالم این و آن  
منه کبشیم به شاه ترکیب  
رویت رسم به راه این بنی  
بنا نمویا سب سر کعبه پیش  
زبان طراب سخن چو شعله

گفت اگر منزه باشم چه بدی  
و سبب شوم بدی یا نه  
گفت اگر بد از دل ازین  
شاه هم بدین سرور نجات  
خدا دل تو را بر سر همین  
کرد اجاب بگفت عفو آراست  
ببین گفت صفات کبوتر  
چون کبوتر پر بدآمده راه  
پیش رفته از کبوتران مرغ  
همان به علایق خود زده  
چون رفته از کبوتران مرغ  
همچو پرند و چنان چه پر پذیر  
از قفا پارسه کند انداز  
مگر غم کینه بسته است  
بر کاین لاله چون رسید  
چاره صد سجده را کسیر  
شاه روان چو برق از جاست

مرکبت از پید و ده پینی روم  
پیش کرسنه بپن و نه  
پیش کرم سه طریقه اجات  
درع به شید جرسن خفتن  
یرمان بسته تیغ افخزونی  
خونیانی بان خفت آراسته  
به پراشد جانی  
ان عرب اسب حله دو کده اعا  
پس رویدن گرفت تاه در  
هرکه دبان چند کجفت ده  
نفتاد در کار او بند قجب  
که کبوتر ببرد او ز سید  
که هر یک کف با خازد از  
در کبانی علی شنه هم  
برکت رده علی دست یه  
بر کشند بر تن حیدر  
بناد ا کده دیا کبشیت  
پس میگزشت تیغ

من بکعبه بیع آتش دم  
 چون با نظر مجیب به  
 آن حجاب چو در آن حالت  
 در محراب شربت انوار  
 از سحر سخاو بر کعبه  
 رگب فیتی با و بخشید  
 چو از صد کبر و دل شوم شد  
 عزائم این عهده محمود  
 دل را حجاب شد حزم شد  
 دشت از دست تو صید است  
 در دشت رخ و آسمان زارفت  
 و نشان تو در بلاد با شد  
 حرمات تو ز ما کلام

اول نہایت نام خدا  
شکر ایزدکی انچه و در دست  
این صفت شکر کی نیکی دانا

و او سر چه زان بر او خدا  
 این امر را و زان و جب بنه  
 سویم بگرشته در ساحت  
 عفت خویش نکرده حضرت را  
 عفت آب و میان فرسود  
 و سوز از لطفش که این  
 از خدا آب ایم این خند  
 عفت را بر این سبزه  
 جان ابد اسیر حد علم شد  
 میزبان داد و باقی است  
 جانش را و کن از دست  
 بفرماید بنده به شند  
 تا عین طلب خدا میم

بہارِ اذانِ گفت و از چہ خواست  
مدحِ شاہِ بختِ اہلِ امت  
بہارِ کوفہِ شاہِ ست

کرد ز کجایان به نوا  
 دشت او در سبزه پردی  
 قدیم این دایم اند  
 رخ آوازه آسنان جان  
 لاریعت زاده طاعت او  
 دمع صنی بنوانا پند بان  
 در آب نغمه و شسته طهار  
 آمد ز خانه امرو  
 از بهر آب حیات خانه  
 چو در آب هم بسر گرفته سفید  
 صبور از نغمه نیز بر نای  
 در لب و نیکه و او هم نیک  
 از بهر کان مردم انظار  
 دشت فقر مند تان  
 از قفا آمد او ز خانه به دور  
 بگریخته که در رخ آوازه

جز طاعت نکرده در دین  
 زاهد حایه ملک طری  
 او هم از زهد شهره شهران  
 دعوت معشیش به ملکای  
 صفا بکچیره شکر طاعت او  
 کان تکبیره نغمه ستره بیان  
 وان بنده اختر حمیده طهار  
 دشت از ان خانه طاعت او  
 گوشت قطع بپیر سران  
 چند است که بر حوز سبزه  
 مرعای حق زان به نای  
 نوزدها طبعه و نوزدها  
 صاحب ملک است بسیار  
 خانه نیز بر سر خانه  
 گشت حجاب اند حضرت  
 شد گشت معنی و ناکاه

که چون به سر

کرد چون بخت به چشمت  
 تبر معنی پسند چون چشمت  
 خندان لبین چو بخون که  
 شادان که ترک منزلی خانه  
 هیچ بخون ز حوز و او به کشته  
 بهر حق داد عزت تر از  
 برکی نور حق زور آورد  
 داد بپیر بهر او حوز بهر  
 این سخن چون بنده اند و خزان  
 گفت حیات که سر کنه کنم  
 تو بود از سر کی و چه هست  
 گفت قاصد که او چندی گوید  
 که به چشم تو تکبیر کردم  
 داده ام دل به حق چشمت  
 کار در پرده دردم اندر  
 در میان طبعی به نوا

۵۲ نعت نایب معنی بر حاشی  
 دار کعبه صفای در دست  
 روح بخور سرای من کعبه  
 کردن من به نوا  
 در هم حایه حایه که هست  
 شکر نیست و خمد و بهار  
 که در بهر بهر به نوا  
 که او را از تریش عرض بهار  
 زان او معنی است بهر سر  
 بهر حایه حایه که هست  
 او چه چه را به نوا  
 رخ حفا ز کعبه حایه  
 زان که حق بر خیر تو دردم  
 میکنم جان حفا به نوا  
 کند چشمت حفا به نوا  
 ان طبع به نوا



[illegible]

از ستم او را چنین پیام رخ  
براد محض رخسار شیرین  
چه بود ادم را چه بد و کار  
کزین بیت نگاه کهر اغیار  
لبیندرومان کوه کرم  
سرور جدا کنم ازین  
بروائی در نقش در جان  
تا بین دل کینده بیرون  
جانش از زرد و زردی آن  
رویک در دوحب حضرت نه  
رفته در آستان کوه جف  
تا هر دو آن به این ظلمت  
با چنین دفتر و جفا کرم  
هر چه کهرم بدان عقد کرم  
است حق و توان بسی از دوا  
است در آن به است حضرت  
فلقی را به پان

خانقار را به نجات تو ای  
 مسعود از لطف خویش کن  
 هم کن بر جانی و دهر  
 تا به این ستم لغت بگو  
 خود رسیده هر دو در حدیث  
 تا هر چون عارست کرد  
 بعد از آن تا درین دانند  
 دم جان فتنی خود بر او بدید  
 و من بکنم از جانی در دست  
 و حق توان شکر کند برادر  
 متعین شد سنن ان افکار  
 ناکه پادشاه به بدو کشید  
 و حدیث چه کافرم بهود  
 هر گفتند و رفتی من هست  
 چها حد که چها حد رسد  
 هر گشت شیعته است و بی  
 گفت و ملاکان هر دو

[illegible]



بعد از این که گفتم که من رفعت  
 هست و ده کلاه به خود پیران  
 از مردم بس کشید زار  
 سر سبز تا به نام امام  
 بهتر شود نام خلق خدا  
 رسد از لطف حق به زبانت  
 یزداد سال بعد از آن بدست  
 انداخته آتش مهر و ن  
 شد بر ابراهیم زاهد و پیر  
 تا به سوز هر شب و روز  
 بر سرده بخونده زار  
 گفت سلام بر شاه گشت خراب  
 و بن اسلام و خاص عام  
 قبله و بن خلق شد و ن  
 چو با ابراهیم زاهد این بنید  
 که چه سست اهل دین و پیر  
 گفت از آن رو که یکسر دارم

از وجود نه ترا سر رفعت  
 که ترا بر سر صف زلف ن  
 لکب بعد از عزامت بی  
 قبله دین مقدس اسلام  
 از کرم کار ساز ارفق س  
 کند و بسبب امر آزادت  
 سبب عالم از بنی که است  
 نند و در افاق بدالفت  
 متوجه بنسب سوب سید  
 شب بیدار بود بر سر ازاد  
 که زحور زار و شب سید  
 رفت و رفت ز سید محراب  
 شریعت به فرجام نند  
 و در دل کس اندر رحم اصلا  
 رفت بین پیش عورت پر سید  
 و اهل اسلام از چه یکید  
 از خود به که حوسر دارم  
 هست در نزع او

هست در نزع او و با کزن  
 حواسم از بر اسب تقبلی  
 عنقریبان بر اسب دوت  
 و ایازان سب که با نام  
 کس مقید به دین ایازان نیست  
 امید کنی چون شنید ابراهیم  
 گفت و حوک و غلبت و این  
 دل ای جبره زن بدست ارم  
 گفت تا پیره زن که ای دور  
 خیز تا من به خا است آرم  
 هر چه گوشت جان کنم خدمت  
 پیران در زمان زاهدان  
 و در و در و در و در  
 بود در گوشت جود و دینش  
 گفت ای جابر اهل ایام  
 گفت به زن گفت من میم  
 به به و اهر چه بد من نذر بی

طهرم زاده شده بر فون  
 سونج با سده به به لبش  
 دینش از لطف تازه گرداند  
 لکب مل و بن غلبت بم  
 کوب با چ کس مل و بن غلبت  
 نشت و در اواس به اوم  
 غلبت کوه به سنی کس غلبت  
 تم ایازان و کان او کارم  
 از غم بس گشتن و در  
 بنده از و ن و کس بم  
 تازی تا به عهده رفعت  
 طرعه و امان او گرفته بدست  
 سر بر از مهر گنبد بر دل  
 اظفر با فقا و بر جان  
 هر که اینی رسد سون گشت  
 لکب اینی سب خا که نام  
 و تا سوز زاده کوفه

پس برادران بگویم چون کوه  
 گذارند از جاده و رست  
 جبهه را به دست آن هم بکنند  
 چون از آن کوچه را ردن بران  
 چون بر ایمن چشم خود بکشند  
 عین دیده کوه آگاه  
 نظرش چون برانگردد افکار  
 که میروند و میروند به پیغمبر  
 آن مجوز و جود زشت فعل  
 گفت بسیار حبه که هم  
 آن جود آن نامکار کنیم  
 هر از آن باب برایش بر حبه  
 بشنوند چینی خود پس از آن  
 که بگویند سزا به پیغمبر  
 گفت داشت که ترک وین کوبیم  
 بنده شدیم اگر کشید حبه  
 و آن جان است خود برادر و در

تیره زاز و زون و دل کور  
 نرسایند برادر و کرسی  
 این وقت چون دل خود سخت  
 به یکین خیمه درون بردن  
 نظر او به جود افتاد  
 که بیک گفت سرخوش از خانه  
 خواب بقبر فرستاد و عدل  
 گفت احکم الحاکمین الابرار  
 برادر را به سرخوش نشان  
 و نگه بر سر استید آوردیم  
 چون بدیدند روی را ایم  
 دست دو را به پشت او بستند  
 بر کشیدند حبه تیغ زان  
 زکی اسلام کن شراب بخور  
 به پیغمبر ما کن کوبیم  
 ز قورم بانه من به حق خدا  
 خلق او را گرفته بفرستند  
 و پیش را به جوب

۱۱

و پیش را به جوب بکنند  
 مریدان به نام به دست  
 گشت آن حبه بیک پیروز است  
 است و دست به جوب پادشاه  
 بر کشیدند الحکم  
 پیران و به مانع او شد  
 گفت در خفاقت عمر است  
 مکنده انتقام ابراهیم  
 زنده بمان جود کندار  
 صحت نیست جز او که کوب  
 حبه حقه کشتش کنیم  
 چون رسیده بود عرب سر  
 برید این شیه غلام عدیت  
 کرد از در بهانه و علی  
 ز به جود آورد بران خویش  
 جز عمر از امتی ز سر  
 آن جود آن بقول آن کار

مس به حقیقت و در فرستادن  
 نام برادر خراب شد شکست  
 و او بیک ره عقل هوش از دست  
 که به جوب یک رمق نماند ار وی  
 که به برتر ازین اسرار  
 حبه از فعل خود بینی و شد  
 عمر از طایان کینه و رست  
 او به آورد به اس عظیم  
 گم قورم جود برادر  
 به بر حقی از ب مقام برون  
 بر در سجده من فک کنیم  
 مست افتاده بیدار شد برادر  
 سنج او از غایت و غیبت  
 نقد جاسی که بهی علی  
 کند او را به ناز و بار علی  
 به شایع آفت ز سر  
 به که نه ترک نشانی

مکران حیدر شاه پندیدند  
ست از دست رفته را از پی  
وئی برهوش نه بهیر و نه  
بر زمینش چو سپاه افکندند  
جانبه در گشتی چون نه  
چو سپاه سر سپاه چون نه  
ان جوران طالع بد گشتی  
چو ان تیغ زاهد حاکم  
ناخبر در رسد وقت سحر  
ست لا یلیق اوقات خواب  
درین سر ای سی قوم بود  
همچو زدن شب روان بوشش  
و قناده چو حاکم که بر سر  
لیک چون دیده بود ابراهیم  
گفت ای سر عمر چه حال است ای  
گفت خندان که در سار علی است  
طیبه الکرب پی شام

حق  
طریقی

ایکده او در به مصلحت و بد نه  
برگشتن ان سگان و فی  
رور مسجد جنب بر دند  
خلعت زهد از برتن کنند  
یک شب روی سپهر نه  
چو در آورده داده آلوده  
باز گشتند سو ب خانه ~~خوش~~  
ست افتاده بر در مسجد  
دید چو ز قناده بر در  
نایه فرشته رفته چو ب شراب  
خارده مسکرم قی شراب کلا  
لیکش برده طراب از هوشش  
داده حق بر معصیت که بر یک  
ایکده شمرته را و نه نه طغ  
که به واد پست یا جاک است این  
گشت رسوا از فرط با عیبت  
نماید اندک خاک از زاهد  
بعد از ان پیش

بعد از ان پیش مادرش بودند  
ناشهر روز خلق کرد اشید  
چو سر او جزا رس گشتند  
نام او رس گشتند در میدان  
مادر و فلک را ابراهیم  
شیع ثن میگردست زانسان  
این بهر این چه تر رسو است  
است که به خاک افکندند  
این چه آورده کی ناباکست  
الذین چون وز جو باک سحر  
چشم بکنایه دید چیره زنی  
برو با حق کی که این چه حشر  
سچو کرم برداشتن است  
گفت آه ان زن ستمگره  
بس نبودت کنه خنری  
بر دان جزا چه مشت زنی  
و کردل او فکر بیم غلبه

چو ان شقی که بعد بهیر دند  
عجیبی و اورب پیا را سید  
زهر تیغ قاتل گشتند شقی  
سنگ باری گشتند چون وزون  
نه میدان به کار ابراهیم  
سینه پرور در دست زانجل  
این چه دوا ای شید و حبت  
تا ششست است به سودی  
این چه با جوشن با کیت  
دخترک هوش آه سنا بر سر  
دست حیرت به سر و سینه زنی  
گفتید این ستم ز صید او چه  
که در دندان ان ضعیف گشت  
که چنان چون نو مر دکم دیده  
که مادر ستم رود و ادب  
پند اندام از چه رو شکمی  
این شقی گشتند ابراهیم



گفت و بزم نهاده چاره  
 که از بخت نهاده هیچ علاج  
 کار و در دست شد رفاه - برون  
 دست بر خیزد که پشت از راهی  
 از قضا گشته بران که در آن  
 عیانان که گمان گذر کردند  
 انانکه از خنوب خانه است  
 شفا که از دواں شب روان گم  
 پس رفته که تا بگریزند سن  
 دست انان که شکسته را بچند  
 زود زود مرید و روان  
 شب بیدار و محتاج گشتند  
 چون هر حرف قتل خون شنید  
 گفت و شب شوق گرفتیم دست  
 رفته برون ز خانه غم گم  
 پس عزای آن بید  
 خلق کرده از دعام ظلم

خیزد دست خود گشتن  
 گشتن اکنون بخت خود گشتن  
 تا بر بزم کار و عجز خون  
 بخت بخت و ناگاه  
 عیانان که از دواں گشتند  
 سوبان هر جوان که کردند  
 دین به با ایت و کار و دست  
 خون ز صحن یکب روان گم  
 دست به ایت و دیدند شوق  
 سران سینه هسته بنکشد  
 سر بر جان و بیان گشتند  
 فزون تر از آد مس گشتن  
 کینه خلق او فزون گشتند  
 دامنش به دست ماور است  
 کینه تو بشیر فزون گم  
 عجز اهل مدینه را عجز  
 بر تفتیش خاک ابراهیم  
 چون بدیدند خاک

چون بدیدند خاک او مردم  
 که بخت بخت و دین ناگاه  
 این خانی را اهدا بخت گشتن  
 دواں گرفت و بیکس عجز  
 که به مشا عاکه عجز گشت  
 جز عجز اینکس نبود آگاه  
 عجز اهل به عجز عجز  
 کس فرست و بیتی ابراهیم  
 مان اگر زین با اگر عجز  
 هر چه که در دین و شوق  
 دین ز سر عجز گشتن خالی  
 کینه عجز از دواں گشتند  
 سر بخت گشت بخت  
 در دین از عجز عجز  
 در عجز رفت گشت ابراهیم  
 ارم همه بخت عجز  
 کافرم که عجز مرید

هم کرده عجز او - گم  
 از عجز او و شد عجز گشت  
 این عجز از عجز گشت  
 عجز اهل به عجز گشت  
 عجز اهل به عجز گشت  
 که به آید به عجز او ناگاه  
 بخت گشت بخت بر سر  
 کاب گرفت - این عجز  
 باید از عجز اهل به عجز  
 بعد از عجز عجز گشت  
 دین بخت به عجز گشت  
 پس ترا سر فزان کرد ارم  
 بخت گشت عجز گشت  
 که این عجز گشت بر او  
 کلامی عجز بخت عجز  
 شد بخت ز ارم گشت عجز  
 عجز از عجز دین عجز

عجز اهل به عجز گشت

به عذر هرگز از بسبب  
 مکررین علم به نیت  
 است دشمن عزت و ج بطول  
 عیش و خوشی به گفتن  
 بیعت را بهر کس عا  
 بهر چون رسید این گفت  
 که از تهر در صحرای  
 قبا عدو را سب میدان  
 چون عرفت گفتی از کوه  
 از قضا و دین امام نام  
 در این دین خانه منزل  
 گفت با نفع این ابراهیم  
 میمده که یکسجده سکتم  
 بفرستم به سبب حضرتان  
 نه مردان را که از بنادارم

فیه دین من علی و بابت  
 کتب نامه و کتب بیعت  
 زنگه حاجت بر خدا رسول  
 است تخم سلا که خود گفتن  
 پس چه عذر آورم بر مولا  
 ان سکه کینه خویش رفت  
 گفت ای خدام حفظ از قهر  
 به نزد زمان به قتل رسان  
 افغ او را به سبب آورد  
 در مدینه بنفوان ایام  
 بعد از آنجا به طاعت حاصل  
 که به حق خدا سب زدندیم  
 رو بر در که وجود کس  
 از درون بر آتش ایستاده  
 رسد از لطف خود به هر یکم  
 پس مرضی شد

پس مرضی شد به سجده فیه  
 گفت به مرضی حیا و با  
 پیش نیت حال هر دو رخ  
 چون زانقدرت است با مولا  
 به رسان خوشی را به نزد خوار  
 در دعا سجود بهر بنو نه  
 شد عیان حضرت امام کبر  
 ان جان با صلابت غلبی  
 بر کشیدند حستان صلوات  
 شد بدین راه وید ابراهیم  
 همه سبب نکرده بر جانش  
 گفت عذر حاجت ابراهیم  
 است او را خادیت گرفت  
 چون مردیدش مردان را  
 در سر است مکر او به صید  
 که در سینه کینه او داشت  
 مردمان خلق جمع شد مذکب

رو ب خود را به خاک راه خوار  
 چون از بن مطهر نفع بیعت  
 نیت حاجت بند گفتن من  
 به عذر و عذر و عذر به جا  
 در گفت ختم عاجز من کذا  
 کتب نامید او سند روز  
 به عذر از آفتاب سیر  
 کافران نوزد آسمان ز سبب  
 درین خوشان شد عیان صلوات  
 عذر عذر سبب با کس ابراهیم  
 سر خود را به او به سبب  
 عذر عذر با کس سبب ابراهیم  
 حاجت صید چهره رفت  
 آفتاب سپهر ایام را  
 همه مردان کوه او کردید  
 ظاهر اثر دوستی کاشته  
 که نماند کس سبب را

بیدار مرادین در دلب ادب  
 به سرگشت ان امام کرم  
 گفت فغش رفته بر دهن کف  
 به گفتن از عوام خواص  
 خازن کین علم سبب  
 سخن مظهر حق کمال  
 آتش که ز نور بر دهن  
 فضل اور خدام داند کس  
 گفت تا آن جزو جا  
 به رده به دو نام به نام  
 گفت سازند مهر را حاضر  
 در زدن تمبر خسته مقال  
 پیران چون رخ شده دین دید  
 گفت ای پیران دین خرد  
 بکنم تو را که گشته تو قبول  
 من اسیده جهود از دل جان  
 چون تو نشانه عطا کنی

گفت کینه به پیش نه حربه  
 که جوهر جبهت ابرام  
 زلمه سبب را به پنهان کف  
 که باید زنده من به قصاص  
 محبت حق را عرا به  
 چه مشکلات را مثال  
 در ده جنت پیش او نهان  
 و احفاد را و سلوک این  
 خانه لکر حیدر با نور  
 که فلان خانه حیدر است مقام  
 تا شود ستر ما جزا ظاهر  
 رفت او را به دین خیر ایل  
 رو به جفا به خاک رده لید  
 گشته بر من یقین که کرم به  
 سرورم به بن پاک رسول  
 او سبب ریم بر ره ایمان  
 بنوا به که جرم ما بختی  
 گفت مصلحت دین با

گفت مصلحت دین با دین پیر  
 پیران نقد را گرفت از سر  
 گفت این نقد چون شنید عمر  
 با چه بیگس برابر نیست  
 گفت سلطان ادب به چهره  
 هر کس نادمیند چسبدا  
 پس ما را به چه حاجت رسول  
 نه در دین ادب به چهره  
 در دین مرده از زبانی بر کشته  
 گفت دین و نه سلام عیبه  
 حکم بر سرک زنده کجا در به  
 هر عالم به جان ترا بنده  
 دین مهر تو مهر آن دین  
 در که جز از نور بهر سبب  
 شایه بن گفت کیت خانی تو  
 آنچه واجب شود بشرع کنیم  
 گفت بعد از شایسته شایسته

که سخن از ارشدین نظر بر  
 گفت سرنا به دین ستر  
 در دین به خزاو سیر  
 که به جنت جز چیر جنت  
 از اینهم فقه است هنوز نه  
 سوار سیم جان سحر از ما  
 چش بر زنده حکم و نه مقتول  
 گفت قلم ای زبیر این عید  
 لب به گنبد نه هدین آناه  
 شکر زرتشت به جنت انبیا  
 هست حکم تو بر همه جا رب  
 لا خدا و نه زنده و نه مرده  
 زنده و مرده را لا شایه  
 بر سر خورده سفر به سیر  
 نابودیم در سفا جان نقد  
 ظلم تو از زبان رفیع کنیم  
 قائم کافر باست نام و سید

در خفا کوه منزل است و در  
دره سحر اسیر چون دیده  
منه زان کنه انبراهیم  
چنان شد و با او رشت کرد  
تا هر دو گفت ای دلبر پسند  
گفت چه کردم ای ادهم زان  
روزم برده سستی  
تا روان کن و او بکشید  
هر مؤمنه شد در دل خفا  
چرا هر که بود با شد و دین  
که عمر بنز پیش آن سرور  
لیک در سینه است کینه از با  
در دل هر که است کینه شاه  
نقیض از غلت است مهرش و ز  
هر که دارد نغمه زان نواز  
ساز که بر نواز مشهور رند  
دیلا فارغم که در مشهور و ز

گفت ای ادهم در دین است و در  
رکب یادم به فقر تیغ بر پر  
غیب و انجبت جز خدا را که  
رفت قهر و لبدا آ و در  
دره گفتی بر بر این جبر  
مینم تو چه کردی بهیچ و صاب  
بنده ام بعد از این تو مدانی  
بسی روی بهر من کرد این  
چنین سلطان این شاه مردان  
گفت مؤمنه زان در صدق بقال  
گفت لولا علی لکن عمر  
دینت از حضرت جبار و با  
نواز دین و در دین نواز  
نواز طعنه همیشه از ادهم  
است ایمن نه بول طعنه کور  
دین از نواز ان نواز  
و لم از مهر و زان نواز و ز  
شیعانه زان نواز

شیعانه زان نواز حاصل کن  
دیلا قدس و زان  
به خدا و زان کسی به زان  
نواز و طعنه و زان  
این نواز و زان  
بجز از نواز و زان  
خوار اگر نواز و زان  
چو از ادهم به زان  
روح و زان و زان  
دینت چون در دین نواز  
معصوم رفت پیش و زان  
گفت تا دین و زان  
که زان و زان  
نه تبسم مو گفت بجز  
لیک پیش که که او دانا است  
گفت تا نواز و زان

لیک بیکه زان نواز  
هر چه کینه و زان  
جز از نواز و زان  
در برابر و زان  
او با نواز و زان  
اندرین با نواز و زان  
روغن کار این نواز و زان  
شیر با کین معصوم نام  
و چه بر نواز و زان  
خبر و زان و زان  
پس و زان و زان  
و ارم از نواز و زان  
و زان و زان  
و اینه و زان  
آدم و زان و زان  
به زان و زان

گفت آدم که در سجده آمد  
گفت و ایستاد و آدم از آن  
و بگردان آدم عبده سرشت  
و این حرفه حاجت انجام  
در سجده شد و از خدا  
که بکند بعد حلال به ما  
معصمه از هر چه بود سلام  
پس بگفت ای سرور و جود  
گفت راه تو را ببین و این پاک  
من نگردم و با من هرگز  
هر در سخت بند گرام  
هر روز جز سعادتی بود  
بهرام و کوهنواره عرش  
معصمه گفت با من صدق  
گفت تا تو بهر کسی غیب  
گفت تا بگفت که ابراهیم  
که جانها را بهر این بند

در سجده سجده آمد  
قدوسه عبودیت ما بهر  
من گمان داشت در ریاضت  
تا که من را خوردن کند  
خزده کندم گرفت راه خدا  
هر که او را خورد هم حق  
گفت صدق و دعای آن  
تو بهشت که خدا بهر  
به عا که قوم خبیث هلاک  
به نگردم بقدم حق هرگز  
صدق گفت و آدم کردم  
گفت و پیش حق تا هر روز  
جوش خفته کبریا خسر بخش  
که تو نبی بهرین خلق اطف  
به خدا که من بکوب و لب  
گوار و است از خدا بکریم  
که جان مرده با کنی زنده  
از دشت گفت و انجیل

از دشت گفت و انجیل  
گفت دامن یقین دلی در دل  
پس بفرموده در فدای  
به و سرش از نو سر آرین  
مظنون کن بهر در هر چه  
هر که او را بهشت فرستد  
بهر سرریب و شان رفیع  
باین که هر روزی بکوب به نام  
تا صدق این شکل  
پس خصل این حد - جا آورد  
من سوخته تو گفت گفت  
بهر حلال مشکلات من  
هر چه خلق خدا بکشد این  
معصمه در نا شنید این گفتار  
پس بگفت و آدم و افر  
گفت موسی به و ادبش  
از حدیث بهر چه بود

منبت چینی و قدس نام بود  
اطمینان به هر که آدم با صل  
که طالع کبوتری در نسی  
نقش از آب و در نون  
سر هر یک عبودیت که میداد  
هر یک است بهر انداز  
بر است نام او و روان  
آیه زنده می شود در هم  
اطمینان است سخط و صل  
شکل و بنی نه بدین حق که  
هر که از من طلب شد ششم  
و طهارت کائنات من  
و عباد هر چه است سر  
گفت صدق است بهر ابرار  
و تو خا خضر با سوسن  
گشت ظهور حضرت خاتم  
و از حدیث بهر چه بود

در سجده سجده آمد  
قدوسه عبودیت ما بهر



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

گفت از دگر حرف چیست  
لیک بوی زاده از سید  
که تو هم در برب جایت هست  
تا به جکش بزده عالم را  
سخته از دست به کوه هم شکست  
چون در آمد به خردان از دور  
قدیم داشت از دماستان  
استخوانه بند کبوتر دم  
هم از بیم دوش خشم  
تا بزم ساختن بدو با ره  
محکم این از دماستان به ره  
استعد از حرف از دور  
معصم گفت با بی و با  
لیک از لطف و بخت  
گفت مردم به حق عیب داشت  
چون به از یک وضع می رسید  
که از بیخا رفت پروا بر

که به بزرگان فصاحت نیست  
لا تخف از خدا اگر می شنید  
همه بجهت به بر اینکست  
که بدم بکنید آرم را  
کسانیت رفت تا فرست  
رفت شهر است سهر جبهه  
سوی بگشت همه بیل و دهان  
که چه در راه بند و نوام  
و بستی به دست بگرم  
خون از طرف به نظاره  
که یک قطره خون به بگنبد  
از زبان نبات به در  
این سخن است پیش خلق جلی  
که از اجبت فعل بر عیب  
کچ بخت الهی او جانشین  
اینه از فرستنها بنید  
به ره و به بوی سون بر  
زنگ این خانه بایک

که به بزرگان فصاحت نیست  
در سوز و مع هم داشت  
سوی واقف رستر و جوم  
میت غرزدون لبه فرا  
ماورم گفته که لبه درست  
حرفه کعبه جاست اون میت  
که کلیدین بدست بولوبست  
ماورم سواد سخن به من  
از ملائکه بی من و مردم  
ماورم زاده در سهر و فنا  
در دور و خرم نشاندنی  
چون کعبه در آدم به وجود  
چون کسی در دوزان کعبه نه زاده  
چون ندوم در دوزان کعبه جان  
که نه کعبه سوز سوز و  
منور ندوم که آدم به وجود

این بنا جز با نهان نیست  
همه کار و دنیا به رست  
لغزین کعبه سوز و دم  
جای هر شون به امر خدا  
نقش اینجا کار مظهر است  
کعبه امکان در کنان میت  
دانای کعبه به دست و دست  
که در زمان صورت حواله  
روموند و نشاندن خاتم  
بر گرفتار کعبه کل از جا  
طبیق نور برین نشاندنی  
زاد سبب کعبه به کعبه سوز  
جز بر این مقام دست  
نشادان کعبه بقدر این  
کی شد کعبه خلق را سوز  
منظر حق کعبه پر سوز



طیعی چه زیند تو راند  
صفت این چه نیست قد زین  
بود از او چه حضرت احمد  
سکه مرش سید تا بجای  
که زودان درشت فرزندان  
دانا گفته با رسول الله  
چو نبی آمد مسام آورد  
که بجا آورد از چو فرزند  
بنت مکان هیچ فرزندی  
فدای فرزند خلیج و بکر  
اولوچو مادر که دارن  
این حکایت ادا کرد رسول  
علیه و سرب جیگو میگردد  
فامر کوای بدست آورد  
سوی بر لب که نشاند زین  
دشت با زن به پیش غلبر  
گفت اندان که بیدم باش

یکه خند از سوز راند  
قهقهه استند از فای شاه  
شیخ نام او بجا اسود  
کرده از غم سینه سرب سپاه  
بعد ازین غله در دشت بند  
چو مظلوم او بجزان تو ده  
چو یون از غله پیام آورد  
دل بیا به که فکند در بند  
که ندایم فصل پیو درش  
که بغیرند پیش و زار و سر  
مشو جنت مدقا کارن  
نزد بجا اسود فقیر مسول  
پیش هر قوم گفتگو میکرد  
که به فرزندیش که درو  
و بدتر ازین علم اندوز لب  
بیواسب برهنه با سر  
که به جام و سبک شرف انجا  
اور که نشسته ای

اول آنکه شش نه بچه  
سجین آنکه بعد هر یک شان  
چون بجا اسود سه سرفه بول  
چون رسول این سخن را شنید  
گفت منت ده معان کن  
نیکه هر سه بهین مادر بر  
منش و دهمی بجا اسود  
بعد از آن شد بجا اسود  
چون بختی منت ده فرزند  
سراوردن که از دریا  
گفت کای مرغان زوز و بزرگا  
بر که اور برادر سه بهر  
نقش انقهر طعمه ام ساد  
در ره عذر از غم بختی من  
بکشد و زن و زویش بر کن  
گشت چون بخت بجا اسود  
مرغان بکشد و او کرد نه

۶۰  
چویم اسلام در دشت نه بانی  
به دشت به پیش من خوشی کن  
کرد و در پیش قهقه رسول  
به پندید و زرب خند بد  
دن او را و زن اینان کن  
خاطر مادرش بدست آورد  
هم ز احلام با عشق سر سر  
افق را سربوب در با  
رفت در موی جز بهر افکند  
یکه خنک کوه جان قرب  
از غم از غم هر روز گشت  
افکند و اینها به بکر اندر  
خوش را در به بنده اند  
زنده کند رسم از شش بیان  
تن بکام نشکند افکند  
و است عذر درم بهک افکند  
پیر ستر به پیش آورد نه

چون گفتند در دانا نیک  
گفت بگو ای پسر مرا مقصود  
که درین کار است ستر چند  
چون شود سحر چو چو چو  
روغن کار عقلی باشد  
ای بخت نیک شد جزبان  
از سرور و مفاوت که نه  
مادر این چند آگاه  
در قوت بر چو اسود  
که در آنکه تو زن نه ام  
چو چو چو رو اسود تو بگو  
هرگز سحر چو چو چو  
است در دین تو قصص را  
چون پسر قصص لازم دید  
گفت نسیم تا قصص شود  
بخت لیک از دانا نه در اول  
مادر و نسیم کند بر دین

سوی چو نیک که آید  
بنازم دیکه مراد بنود  
باشه معجز چو بسیر  
طایع دین شود به کار  
قوة دین عقلی باشد  
گفت گفت به شاه خویش رو  
هر کس روی خانه آید و رود  
زود آمد سو سو سو سو  
دست بر روی سیر عقود  
گفت قتل ملک چو نه ام  
که چو پادشاه به چاه فرود  
خویشا در کنه اندازد  
یکدم از ده قصص ترا  
سر چو اسود از قفا بکشید  
از غم خویش خلاص شود  
که در دین مادی به نیکست  
از آن و عده باز آید و رود  
حد نظر از جهود و از ترس

حد نظر از جهود و از ترس  
جهود رختش نه بیم  
عزیز که عفت است  
گفت به پس از سر روز در  
نسیم خانه چو اسود  
عزیز از زبان نسیم  
راه محو کرتند نه ریش  
نه جهود از ستون نشاند  
در زمان دستها را بپشت  
چو چو اسود تو بگو  
روز بعد آن مکان بکسر  
که به دور چو اسود  
بر طرف از جهود و از ترس  
شاه مردان چه به خویش  
کرد انرا رت بیست و ارا

۶۶ به دانا نیک در دین  
بنازم دیکه مراد بنود  
باشه معجز چو بسیر  
طایع دین شود به کار  
قوة دین عقلی باشد  
گفت گفت به شاه خویش رو  
هر کس روی خانه آید و رود  
زود آمد سو سو سو سو  
دست بر روی سیر عقود  
گفت قتل ملک چو نه ام  
که چو پادشاه به چاه فرود  
خویشا در کنه اندازد  
یکدم از ده قصص ترا  
سر چو اسود از قفا بکشید  
از غم خویش خلاص شود  
که در دین مادی به نیکست  
از آن و عده باز آید و رود  
حد نظر از جهود و از ترس

نه بنشیند در چاه مسجدی حبی  
 بیا رسول خدا را که نجف  
 با نام مردمان ز پر جوان  
 کرد و نجف حد از باکر  
 گفت ایچو مان کنده نگاه  
 کرد اول به کرد کار بیانه  
 بر نیکو است خط سوز به با  
 هم دیده دست هشی نه  
 دست به مانده جانب نشو  
 داشت بر دست راست اندر  
 آن سکه که کوه سینه حق  
 نه مردان چه خلق او بشنود  
 در کس آفران نشکست و عظیم  
 گفت حدیث کرد و ظاهر شد  
 ساهای عانی شاد بود نم  
 که بیم به لغایب شما

معجز کسی ندیده کان هر کس  
 آفتاب هدایت و شرف  
 سوز محراب اندیشه مجید رویت  
 رفت بالا بر شیب آیین و  
 سوز زلفی لطف اند  
 کرد اندک دست و زینت از آن  
 دست دیگر به جانب محراب  
 نه بعد بل گشت بهی در آن  
 داشت در دست فرفه عیاسود  
 آن نیکو که خط در ده برده بود  
 بزرگداشت آن خا و دهن  
 پنج تن به دهن بردن آرد  
 که نام رسول را تطهیر  
 که به بدیم عیان لغایب  
 روزی بزم همایون و عاقبت  
 دیده سر نهام به با شایسته  
 کرد آن رت به بند ک

کرد آن رت به بند ک  
 که تو ام سوز محراب کینت هر  
 تا به بود اسطه رسم به جواد  
 بهی و زینم چه خست تاب نظر  
 نه او را زلفه خندان  
 و چه اندک سوز عیاسود  
 نه سرش در دست نه دیده  
 آن بهر بهیست مرد و کمر  
 هم را رفته بعد جان از تن  
 نه مردان مرکز ایوان  
 که با هر حد اسب بر خیزد  
 در دم دل شش زخم حیدر  
 و محراب رفته خفت اول  
 گشت بهی بردن فغان غمش  
 نه در آن بهر صحن شد  
 کافرا بگر بکشد بنی  
 بهی فارغ سبب بکنم

نین سپر از و برم به دنان  
 معجز بران شما سعه ای هر  
 شکر لاف خدا مراد م داد  
 لطف کن ناگه به کبر مفر  
 بار دیگر بیاد انداخت  
 در تنش دیده زلفها بچید  
 و سخنش به هر سرمد کردیم  
 لافند از دم نه نشسته به در  
 تن به به سیکه که رفته نمان  
 گفت با او خود شنی چنان  
 بوده در جام حد قمار بربد  
 زندگشند پیش بسفر  
 بکذا کلک از او ای اجل  
 که بهر دصف او شجره عالم  
 از سگان به عریان شد  
 شد مسموم به دست حضرت  
 اوقاده به کبر هم رفت





دخت آید به پیشی حسین  
 زنده و سیکه مرده را حسین  
 مرده خوب مرده را حسین  
 ز کتبی مرده را به دهم زنده  
 پیشی کرم مرده را حسین  
 چهارمیان گفت معجزه داد  
 که باز بر پیش گرفت حسین  
 وقت آنکه زنده مرده وزون  
 چون از لب ناطق میان بنده  
 گفت چه در چهره آن هرگز  
 پیشی مرده را بگفت حاج  
 چنانکه از به در دهم مرده  
 آن کرده این سخن چه بنده  
 بر کشید همه بیع زان  
 بنیت شرم تو در دهم  
 از خط و نوا بگفت شنید  
 که مرده را به صد کس

گفت که میجو  
 که زانسان این هنر  
 در میان مردم به همی  
 نه صد جان را شوم  
 و نه بی کن ز که  
 که به است و است  
 بر این که هر  
 حفظ می کند  
 که در این  
 نه به و کسر  
 می به نه  
 در راهم  
 به از این  
 که حرف  
 که غلاف  
 کار این  
 نه و این  
 نه و این

عالمی حضرت چیت و با  
 چشم او نگاہ بر چیت انداز  
 گشت بر آردن چیت برینان مر  
 حق رسوا بر عالم کرد نه  
 بهر بهر رسوا بر میگفتند مر  
 سچی از من طلب کنند هر کسی  
 معجز از عیان بود هرگز  
 و چیت با چیت مراد بود  
 به چیت تائب جهان موجود  
 بخت مغلوب که حق را بیم  
 تا کوان بر سر قدم را آورد  
 نامزدان چیت را نام عالم  
 بخت می خدایک بهر آستان  
 پس گفت آن ابر کل ابر  
 کارگر مؤمن ترست  
 تا به بنده معجز حیدر  
 خلق رفته عیان نصیب

مشکلات را کند ز طرف جلی  
 بدعا و تازیان کینار  
 به طابقت نغمه است طر  
 بگو به دل صد غم کرده  
 کز سنی تو بکشد  
 چون تو شاد و درسی بداد  
 کیت تو ایچم خانه عا جز  
 به به این قوم را ایچم  
 جز تو مدلی مشکلات نبود  
 ز کیم با عا جزیم تا چاریم  
 چنین نه در می حال این کوه  
 گفت این هر سه شکل اندام  
 عادل در شان بیار است  
 کان همه خلق از جگر کبیر  
 هر آینه حاب محراب  
 گرم نفس و ناله قمبر  
 نه به مهر قیامت سپر

گردان است چنانچه آن مرد  
 در دم از اسب خیز کن  
 سپهر صید صید صید  
 دهن چرخ سیر کردن که  
 چون به دل سوار به صید  
 دهن آمد - خوف و جوانان  
 بعد از آنکه ادبیا صید  
 چون به چرخ میکند اندر شد  
 چون و شغل و چشم آن در  
 اندر آنکه به چرخ آید  
 آتش گردان او بیرون  
 تا که آتش فکاک در پیچ  
 در دم آتش شکر و چشم  
 سوار آتش رود به صید  
 نه دهن سوار شد و زن جوان  
 دهن جوان و جوانان  
 که ساحت بیان آتش بود

که بار به هر کج هر کج  
 جمع گردان به صید خرم  
 تا بیاورد و دهن فتن  
 سر به پستی چرخ و آید  
 بر آمد رفت خند و خند  
 که کرد و صید سراسر میدان  
 تا به دست شد از فتن  
 و دهن آتش جهان بر آید  
 چهار صید کز دهن او سراسر  
 فتن از بهیم در گردن آید  
 آید به چرخ رخ نامون  
 فتن از بهیم شد سراسر  
 تا به دست شد فتن او بر مید  
 صید از پستی پستی او صید  
 جلوه کرد و به آتش  
 از دهن بود هم با و هر دو  
 آتش از دهن او به کل بود  
 چنانچه به ساحت شد

چون به دست شد آتش بود  
 مرد در کار او به صید  
 تا به دست شد آتش بود  
 آتش از بهیم شد آتش  
 هر طرف و هر کج به کشته رود  
 مردان چون به دست شد  
 پس شد بارگاه ایمن آتش  
 از دهن بود از دهن بود  
 است صید به صید آتش  
 به دست شد فتن و حیات  
 گفت آتش به مردم سراسر  
 فتن - صید و طرب  
 تا به دست شد فتن  
 چون به دست شد از دهن بود  
 گفت تا به دست شد کردی  
 جان من بود در میان آتش  
 که از دهن حذاب بود سراسر

فتن بود از دهن آتش  
 حیدر بر جان و سبب فتن  
 که از پستی از دهن سراسر کن  
 حیدر و سوار شد به دست  
 آتش هر دهن به سوار شد  
 همه او را به جان داد گفتند  
 فتن بر دهن از دهن آتش  
 شد همان تا به دست کاه آتش  
 آتش به دست فتن بود  
 کاه بر دهن سبب فتن  
 که به دست سوار شد  
 مرد به دست فتن شد  
 گفت فتن به دست فتن  
 که از دهن سراسر کردی  
 فتن کرد به دست فتن  
 دست به دست فتن شد

ناکه انداز چپ - سپید  
 با چینه سبک و در جود  
 ران - نظم بهشت عکس کرد  
 زاده کرده را نقش - بر  
 بهت لطف تو نیست - جادو  
 چون امان و روانه - خن  
 شده مرا تا هم به افغان  
 پس که کد سبک و او دوی  
 سبک ریب و سبک و طبع  
 سبک ز پس نهاد بر سر او  
 پس بند رست و در سر او  
 تا بحد ز جبر از حد  
 تا به نام و ران هرگز  
 تا به سبک و جان - به  
 کشت بر باغبان هم که در است  
 موسی ام خلیل هم ترس  
 هم تو منم شده درون جان

که ترانه اولی - طبع  
 که در لایم بر جود  
 رود در خدمت تو آورده  
 که به زمانه و بهت - از ستر  
 قد تو خود را خدایان شده  
 به در دوی خدمت سبک  
 تا در دین تو صلی السلام  
 گفت بگردان که در جود  
 نفس او چیل او به بد  
 ز هر شد قناد بر سر او  
 روح او که در آفرینش کرد  
 به کف ربه - آفتاب  
 خنده است کسی جان من  
 بر شکل تنی - کشت  
 که تو حق حق به جانب تو  
 که موده اولی - در خوا  
 هر دو خلعت - ایان

سنج به ران کریم

سنج به ران کریم  
 رخ حباب به کل شفت  
 به جود و جود - به حق رسول  
 به امید یک به شفتی در دل  
 شفتی که هر کی باشند  
 به جود هر کس که دارد  
 خانه به جود اسلام

شکرانم و به اولی  
 ناله ناله حرافه ان نیت  
 بهترین نیت از نیت  
 به ازین نیت - نیت  
 که به با ندم به سر سوی  
 شتوایی و استان ران  
 ناله از صفی شفت حاصل  
 عود از نیت - نیت  
 حاجه در هر شاد و ران

خدمت ن جود و جود  
 ناله ناله حرافه ان نیت  
 سبک شفت - لطف ساز قبول  
 به از لطف تو نیت حاصل  
 و به ناله به جود  
 به جود هر کس که دارد  
 به نیت اسلام

رتبه حواله و لایم  
 زنده - ان نیت است  
 حوسنی نیت  
 که از زنده شود و جان  
 شتوایی که شکر نیت او  
 زول بابت حلفت مولا  
 نور ایان زون شتوایی  
 ناله به لطف او نیت  
 صاحب نیت - نیت

در آن جان محبت سیم  
 ان لوت و حور و حور  
 که بخت رساوند بود  
 و هم نوبان پاک سیر  
 گفت ای پسر بنی آدم  
 دیدم خواب سحر که است  
 خواب دیدم که مرغ بی تنی  
 از صحرای سرم بر کند  
 سر من همچنان گرفت بگانه  
 حور و حور با سحر شیدا رو  
 گویی بد و نه گفته از سر تو  
 رفت و آمد به فانی نیست  
 بنی آدمی چون رسد روز گشت  
 جنت از جاب و جانی خواه  
 گفت پسر بنی آدم  
 بیت روز است نامزد و نامزد

از غلامان و غلام  
 حاکم است و خند آدم  
 در مقام بسبب به بود  
 رفت روز است به پیش پیغمبر  
 بزرگتر همه عالم  
 ایم آوردن افترا بقیب  
 به رنگه جان و نامی  
 قرار هم به فانی خون انگه  
 از فانی خوش سو سحر را  
 گفت این خواب به خلق سحر  
 است و افتر سحر است  
 در بر و سحر جان بنی  
 گفت از جانی سحر طاعت نیست  
 رفت و آمد است رسول الله  
 فزوده فیه همه عالم  
 کج طاعت نشسته ام شب را

بنی از بنی بیت

بنی از بنی بیت طاعت فرست  
 تا به حور و حور کیم  
 رفت و آمد به پیش پیغمبر  
 بردن جان را ز غلامان  
 دید ایام و رسول الله  
 رفت و آمد به خاند و مردم  
 سره به سحر جانش خفتان  
 بین بر اسب چه کوه کت آن  
 نه به حور و حور و سنان  
 گفت که هر زحور کبر عظیم  
 حور و حور هم قول انکر  
 بعد انکه سحر سحر است  
 حور و حور است خواب  
 آدم و حور و حور و حور  
 گفت این کبر اگر سحر بیدار  
 زحور و حور و حور و حور  
 در آدم انکر و حور و حور

۷۳  
 در آن روزم غرق رفت  
 در غلامان و حور کیم  
 که حور و حور و حور  
 که حور و حور و حور  
 داد و حور و حور و حور  
 نه صبح زحور و حور  
 سحر و حور و حور و حور  
 با حور و حور و حور و حور  
 تا فانی کدر به حور و حور  
 خلق را در حور و حور و حور  
 سحر و حور و حور و حور  
 حور و حور و حور و حور  
 تا حور و حور و حور و حور  
 حور و حور و حور و حور  
 در حور و حور و حور و حور  
 حور و حور و حور و حور  
 حور و حور و حور و حور



اگر کن ناخته ز چادر ام  
 بهیچ اوز که گیسفت کو  
 و او هم دودن چو به شصت  
 کریم نام خود خطا شد  
 از سر جنگ کعبه در کعبه  
 چون که خنجر با جامه  
 بهیچ کفن ستم علی  
 رو شام زانو و زانو  
 ای سخی چون شنبه کبر علی  
 بدو آرد ادب و بسبب  
 گفت ایبت مراد من و دل  
 که کن پس بدو و در چینه  
 گرسنه گرفته ز در میان  
 چون سگ خسته ز کینه او  
 بر کینه از زبان کفر خنجر  
 او هم چون زبان زبانه  
 گفت بهیچ و نه نراستند

سروا پیش گرفت اندام  
راست محسب طریق که بیبر  
کرد در آن خیانت با خوف گفت  
که زانم خوف از دوش آید  
چنگ دانه زده صدا سیرد  
نقند او به چنگ من آید  
پروا بود ایوان و صیحه جبه  
که به دست پشت من در چنگ  
دشمن از سر بسته دانه نقد  
رو به سجده به پای پادشاه  
که مع شایرم فرستادن  
دست باز و بکین دو فرات  
خوفم آمد ز دانه زاری  
مزد لاسی به سیرد  
تا به برد که کو خند من سر  
زیر تیغی در دوش ناسید  
سیر تیغی به سر کسر  
که هم به ایوان خواب

که بر من بی ادب و بی  
زبان سپید و صوفی گزاف  
چون تو نام بی زلف شوی  
فقد از بیم مرتضی گمن  
کعبه چون خانه بده ام مرد  
مرحمت کن زلف من کعبه  
کرد ایام زار و شب  
لک گمن که کعبه مظهر  
و هم در بر تو هست آرام  
بیک ایام زلف و کعبه  
این کعبه کعبه من گمن  
سرا و چون زلف برداشت  
پس سر من گرفت رفت و باز  
ایام و کعبه ایام و کعبه  
بسر و کعبه کعبه و کعبه  
رفت زلف کعبه و کعبه  
چاه و کعبه و کعبه

بهت نیست ای کس غالب  
 کاینکه از غصه شکر  
 هم نبردم ز بیم او خوب  
 او نه بد چون بد کنی  
 خست جز تو مع هم او بدی  
 خبره ام رو اندام بنگر  
 رفتم و در دست او خوار  
 حیدر نگر سبک که ملک  
 عبد غفور بکست نه دم  
 که به غلام سر نهفت افد  
 سر او را بر اندر که کشت  
 تن او را به خاک افکند خست  
 او را به خاک و خشت  
 رویت جلوه بد چون او ناسیر  
 است که قدرت نه در خود و در  
 چون غایب او دید مادر ادام  
 داشت از سر و نه سر کشت

روزی که از این سید عالم  
فرمانی به ملک زاده آمد  
مهرت مصلحتی چه فانی و چه  
نکت یارب به قادریست کرم  
مهر آمد - ببینی او نگاه  
در میان گوهر قبل از تولد  
نکت شمع است در دیده حرب  
ستاره قوم شاه نام ملک  
مردان است پرست گفراوند  
در دولت و فضل و جلال  
مهره زینب در رخ زانو  
چست زرقوم شاهزاده ایر  
هر کس از چشمش سر عشق  
کرده زرقوم شاه نظر جای  
هر که آمد سر جی بر جام  
زبان امیرانیک است زرقوم  
در وفا بی مت یکر

پنج رسوله به پست گشت  
 بعد چون حکایت نایح و بی  
 تا بیکدم بان وایر رسید  
 مرد زنا و صبا به هنرست شایر  
 سر پیاده در دینان سرور  
 که شکر در دهان در را  
 کازنی در کار کشد چنان  
 دین بخت قدم زنا به ستر  
 شاه چو نارت دله یزبان  
 هر که از ستر آردی جبران  
 دله سن نگاه انگشتی  
 ز نظرف حضرت ستر مردان  
 به بلب لب بر لاله ان سرور  
 دله عشق بران ز صفا سر  
 سراد هم چو نه دین ز دلب  
 پس ر بان بر کشو دگر بدم  
 دله دین و چو رسول

خند و آن هم هر خبر سخا  
شد ز مین و مان و زین طبع  
و این زرق و غم زان دست و پا  
چو هر کسی میبوی دانا و دبی  
لش با و دلش و فاش پرور  
مهل این شترکان کا فر  
بلکه استخوانان بکس  
پنجاه نظر کس که به شتر  
رو در راه گشته چون مردان  
در بدن هر که آید به ران  
سر او را گانه بر کند  
شد فرزان به جایت میدان  
و او بر دشت و باران  
سر او هم کشید بر سر و پا  
مرد بیوب او کرد و بد  
کاتبه دین قبله اسلام  
سیه و اب و راج بطون  
آسمان سیاه

آهسان منی عجله کرم  
 بین ازین طاعت کار کوشین  
 چون تو را قدرت است بر همه کار  
 سرور وین هیچ چرا بسلام  
 حاجت بر سر کن سر کل بود  
 آنچه او گفت آنچه نه شنید  
 سرور وین حاجت نه نهاد  
 گفت تو سر سحافی  
 او را ازین حد کن آسایم  
 بکنی سر کبیت که تو بصدور  
 نه هدین و نه سحران داشت  
 بعد از آن شرفی دادیم گفت  
 چون میوه شید این سخنان  
 گفت آه شهرت حیدر  
 دل من نیز بر در شهرت  
 میرد و نیز بهر که رسد  
 یک حیدر سازه در میدان

چهارم نظر اولم ام  
چشم و ده ام من در پیش  
اختلاف کسی از این گفتار  
باز داد به عهد آخر  
از قضا نام او مهیوس بود  
سندم سرب شاه شیر و دود  
همچو سایه بر خاک زده افکار  
تا دست بر تیغ ایام  
ستر این سر کعبه سلطانی  
ستر کن های نقشه و ن  
نور ایام بجهت من انداخت  
کوهر و صف خوشنقش ز دست  
پیش رو خود رفت زوق گران  
بسته بر پیش و از القادوس  
که که کینه صحنی را هر است  
میکنند بعد از نظر کند  
بهر این چنین نموده بیان

کرم رقیق چیت و حلا  
 زرق کیت در برابر من  
 صیدان زان بند زرقه ش  
 لوه اگر بین سر علم کرد  
 شاه در قوم بن سخن مینید  
 گفت ای که به حارثا کیر  
 کی جوب سلام او مدید  
 تا قبل که یابم جا  
 حاجت آمد به نزد حضرت  
 قدم بیک کی سوسه بزدان  
 کرد سلطان ابا و در دم  
 دید زرقوم در پیش از خود  
 اندر بر لبه دید بین  
 چه بود جوب جان و دم  
 حت زان بر خود عهد ایست  
 ام خود ز جاس بر عهد  
 شاه مردان سهرافش از  
 دین سرادم است شمع  
 که توفیق حضرت خواست  
 کتاب بنما دم ایست  
 دردم از بیخ من علم کرد  
 گفت در بر بین من از به  
 که کم آید چه درین محضر  
 هیچ جا و مقام و مدید  
 همین شفق سند بر پا  
 کانی سیدور کرا و بی الله  
 از خواسترا جان کردان  
 سوخت زرقوم شاه بجز قدم  
 خجبت بن قند زرق  
 زرقه بقداد سلوین  
 سوخت زرقوم شاه بجز قدم  
 کرد عظیم هر حضرت  
 است بر سینه ادب بسند  
 اندر ای که خضر خا و  
 صدر مجلس گرفت جاس

قند زرقه افشا کرم در دست  
 بر کعبه کو گرفت راه هدایت  
 ره سیر شد به جانب صید  
 نو کوه دیر از خدا و رسول  
 دم بنبر سیر دلی سیر  
 کرده بهنیم قبل نال مدار  
 که سر شاد زرقه بیخ بود  
 نیخ از من این سخن با و  
 که کند حال عربی زان هر  
 که نو گفت بحالت زرقه  
 حرم اوردن سر ادم  
 که شد از سر بریده سخن  
 زنت گفت به قی در خود اله  
 پرده ای که نه پیش بر دارم  
 بردان سر در دیوان مراد  
 کرد حاضر مسجد انا سر دار  
 یک لب به دست بر ارم  
 صدر مجلس گرفت جاس  
 گفت ای که مد سلام  
 مصطفی را شانت پیغمبر  
 گفت زرقوم شد به مقول  
 که محمد دم از به سیر  
 حارثا به چه بر سر دار  
 گفت سلطان دین که ادم بود  
 چه رقیق منم تو اگر  
 سر ادم کنون کنم حاضر  
 تخت زرقوم کین چهار جوارح  
 الا الله بوزاب منم  
 سیر حرم سر حدت حرف گفتن  
 شاه به بن گفت هر چه گفتن منم  
 جاس به یک به جاس  
 عهد از ان دست حرف سیر بدین  
 سر ادم گرفت از سر دار  
 پس به و گفت ای سر ادم

حال خود را بگو سرانجام  
 در دامن سوزن بانی خود  
 ای سلام ای بی دلی الهی  
 ای دایه بن خدایا ای موم  
 ای توفیق فطن اولی آخر  
 که بر زمین است و بر آسمان  
 تابع ذلت اسفل و لاعلی  
 چه جز او عفو تو عید اند کسی  
 هر که بر پاسبان خود نه دسر  
 گفت اگر رزق به عهد دارم  
 چنانچه تا به نفع رزق دارم  
 یکبارگی از آید به ام اکون  
 رزق عافیت ما عاف  
 شایسته این گفته ای کن بزرگ  
 در پادشاه عدل کمال یلم  
 جو الفکار خودم برون آرم

سر خود را نهاد در آزار ما  
 داد تقصیر معصیت شد و داد  
 و بی معصیت و اسام هدایا  
 شمع ایمان بقدر ساقم  
 دی تو مطلوب باطنی تو  
 شاهد عیب خیر نیست از تو  
 ای من تو سرور سرور  
 وصف جانت خدایا دانم  
 هست عهد به رکن از کبر  
 شکرم تا سر به پای تو دارم  
 گفت سخن خند به ما معلوم  
 میکنم از تو انتقام اکون  
 که را از تو جمع شد عاف  
 به خدا و رسول کن عقد بقی  
 صحت را به چون بیایم  
 زنده بقی را کفر مده  
 زرقه جو شنبه

زرقه جو شنبه این سحر  
 و ده باز و کمال با شنبه  
 در دنیا به جاب خود اعلا  
 کمرش گرفت بر سر دست  
 شد بکفر حیدر عقد  
 کار زرقوم زرقه جو شنبه  
 دست بر حق التف زرقه اعلا  
 زرقه بر عهد صدق زرقه  
 حق جو شنبه و ده و دیده  
 اظهرا الخدر بر آوردند  
 صید شیر کبر و زرقه  
 داد ایمان باقی حق سپاه  
 شاد و دین داد بقی ایمان  
 پس بطلب عی شنبه غالب  
 شیر حق شاد و دین حیدر  
 هم با دود و دوزخ زرقوم  
 این به بدن سواد شد و دم

هست در جاب خود بن زرقه  
 کمال ایمان عی شنبه و ده  
 عی شنبه با هر عقد شنبه  
 زرقه زرقوم عی شنبه  
 هم حق شنبه هر چه را  
 عقد در مقام شنبه رفت  
 کرد عهد سواد سبب  
 شنبه در بار عی شنبه  
 هم از دست او بر زرقه  
 ایمن ایمن بر آوردند  
 زرقه ایمن تیغ را بعلوف  
 زرقه و ده سواد شنبه  
 هم به شنبه شنبه از دین  
 با کشته شنبه سواد حیدر  
 به سواد سواد ای کفر  
 شنبه شنبه شنبه شنبه  
 بر سر دست او سواد هم



نه روان در ره بطریق  
 سنجید بر لب عهد بن و شال  
 چون خبر یافت و در ادم  
 شیطانی گفت هیچ گاه ای زن  
 نیک چشم حیات نرود بسبب  
 پس ای گردان رسول امین  
 در میان او هم سر افکنده  
 چون عیسی زنده شود و نهد  
 او را شکست مادر و  
 در بر خطه گرفت و زنده شد  
 سوسن هزار در کف  
 بچای در دم غنیمت عظیم  
 بر تو دخی بعد از احوال  
 فارغ سینه خنده در دیار  
 چون نه ارم به جز تو در دیار  
 چه زنبور مرسان به مراد  
 در دم آمد سوسن بوی خوش  
 بر او هم دلی گرفته ملاک  
 بادی زار و دیر بر غم  
 مرکز کسی از خطا بجنبتم من  
 هرگز از من نترسیده کسی  
 گفت سلطان دین علی آیین  
 نتواند زنده شد از نه  
 روی او از او به افکار  
 که بر او رفت هوش از سر او  
 دی با جان خویش بوی نه سن  
 ناکند عده حقیقت  
 که از غم دهم شده جویم  
 حافظ شرف است بر عالم  
 این فقره گفته اند در باب  
 چه حق کریم به دور کسی  
 به نیکی و آه ای ای  
 لله الحمد فی بیع الحلال

الله الحمد فی بیع الحلال  
 انکه عهد بن هزار صوت نه  
 در دم در دم از خطی جلیت  
 سر خاست صفت عید  
 که در فضل زعفران بیرون است  
 به به به شود مکتوب  
 بهت و دسبب بخت سجن  
 انکه تصیف طبع سلیم  
 نظم کلام سزای بخت کلام  
 انچه بهر علم را با طای  
 زبانت دین سفر طایع  
 به چای یک همه او بود  
 از نفا بر سر حواد رسیده  
 نام یکراه از عیبی بود  
 بعد از این نه آب نه منزل  
 نه عهد بن زار و جنون نمود  
 الله خدا جل جلاله و ارحمه  
 همه از عکس نور او بر داشت  
 چرخ نور مطلق و علمیت  
 عین را از سر عین چه جز  
 بنو این نکته را که مژگان  
 دین اسلام از او شود افزون  
 احدم مطلق برادر من  
 که بعد نقد بهر بر ابراهیم  
 تا به کار در حوض  
 خاشا فضل حدسان جانی  
 چون شد از بخت نه ان را فای  
 راه سوسن بنده سبب بود  
 بهر نقیض ره جان کینه  
 نذر او تمام محله بود  
 به روان را که به میدان  
 کان ره دیگر کش صلاح نبود



بسته حوض بران ز بیم روزه  
صفحه هم نسیم مینه بر دو  
نور از حسن او شوق بسته  
جامه من ز بهشت ان سرور  
در بسجده کنت جبرائیل  
و هم صغیر و یا الله  
مجا سبتی ن به ادران سرور  
تا میوشند تشنه کان احم آب  
کنت سدن ز خدمت سولا  
جام بر کف چه بر سه رسیده  
بار دیگر دو به ناب چه  
باز آید به جانب باران  
نایب هفتاد بار بگر و به  
ان تحب که دشت افروز شد  
فرات امرا را این سخن آگاه  
که مکشد فراموش ای هر  
کنت و احوالی در زمان سخن

در دوزخ چشم کوثر  
که مردان بیغ نشسته بود  
صفه و بوش بیو بسته  
شعله زان نور ادر و به تیر  
اکتسب قنار بر جانسن  
کرد این مرا بر آب انگاه  
کنت زود کن به نزد ملک بر  
از خلدین چه مردم و آب  
موجب یک است  
که ادر ببات ملک و به  
و به اکتسبه حضرت شاه  
و به این ده حضرت سونا  
بر فراز تنبیل شهر و به  
حاکم و سیدم و کرکولش  
بانت ره گزید به شاه  
نقد داشت ادر زنده به شیر  
گفت بیکم به احمد مان پس آن  
الغرض بید مردان

الغرض بید مردان و آب  
نکته نام ز آب پر کردند  
اینچنان جام و آب به بود  
مردانان عکرا کردند  
بچه بدرقش جود نو بی  
عبدالم از سبب سفید  
حوت از کسب بویا شد  
دست حلت مایه فین چه کنت  
فیض خود بقیه فایح کن  
فیض خود کن به شبنم ان ر

نزدیم مکتب یک سیر آب  
بار بر سر ستر کد خ  
جرت حافرن همب فرود  
رو به سوب مدینه زور دند  
به چاه غلغله و د نو بی  
هر چه هستند از غنچه سفید  
وزار سبب زت از نو بیا شد  
فیض نو لا بعد لا کسب  
فیض خود از حزن فایح کن  
سبب ز احمه غلغله و د ر

شکران کرد کار صایح را  
که بنا کرده از سهر رفیع  
بها بدرقش از بیانی  
که خا بر زست از غلغله  
هر که ادر اند چه در دنیا  
نور دنیا بود که بعضی کور

سید عجم به ارج را  
با هزاران هزار نفق مدیج  
جلوه کردند ز حقیق کسب  
هر کس ادر غلب تواند و به  
هم نشیند در آفتاب خردا  
که به قرآن فانی بود مذکور

شمع رخسار مطهره  
 ملک ملک شبنم این گفتار  
 مکره ای که جز با جاست  
 کز است با جاست از ار  
 بشو این داستان جان پرور  
 نه چون رسول کل اندام  
 به تروسته ایست رسد  
 دشت در مسجد مدینه قرار  
 که میدان شد عروفا شد  
 رفت سکنه اسر پیغمبر  
 و بد مردب خراب در میدان  
 بر او در آب پیش پیغمبر  
 در دانش قلند آب دانا  
 انجوان گفت مدد سلام  
 بشویم بچه را او را لم  
 بهشتی که جان کافر دان  
 بنیست خج برادر ار

نور او بود و عین و  
 عکس شکر شده از ان صبر  
 دشمن جان او فدا او نیست  
 بگزینان کوشش هوئی و نزار  
 از دلا سر به جان کستر  
 باک کردنی جنس با آیت  
 غنی کوبن با سبیل  
 با شمع اندکی جبر و انکار  
 از دناست خلق پیدا شد  
 ناله اند که حال چیست جز  
 نوح ایله و با بریده نایان  
 چون جان من به خبر بشو  
 و کجاست در دلم و در دست کتربا  
 بر زان چاه کتور اسلام  
 زانکه قاتل این قتل لم  
 در صراط سلسلی منزل  
 مفضلست هزار لشکر ار  
 جز به هم پیشی و نزار و

سزایم به شمع نزار و قوس  
 ره خود چه بنده به خدا  
 روسته و بن شبنم و اسلام  
 انکه از خواب مهرندم بیدار  
 بکیم از کار من بی سودم  
 چه را از حال من بهرون یافت  
 کداری و دنیا چاه دان کدور  
 در نوزاد سر سبز بستان  
 سر سبز بند او به پیچدم  
 در ره و بی مزاج عاقل و به  
 بود اند مرا ز شکر برون  
 که نگرده به خرابی دست  
 سبک کباب است چون بنید  
 نقت این که کتور کتور کتور  
 که همان طبع بر نون شکر  
 عازم قلعه سلاسل شنو  
 پس رسول خدا تمام سپاه

به جاست رفیع جاست  
 سزایم به شمع نزار و قوس  
 نشت فطرت سنده قام  
 نشت از کفر کافر سپیدار  
 به ناز ناز عاقل و عاقل  
 به نضجت به سبزه نشت  
 کدور از کیش خویش جان چار  
 مانا سببم حریفان  
 متوجه برادر نکردم  
 در دم از کین به نازم زرد  
 کوب و پیشی عاقل اکنون  
 به نشت نشت و نشت و نشت  
 رفت در کفر به نشت  
 بر سر اسلام این دنا  
 همه شاه ادب اختیار  
 نشت نشت نشت نشت  
 به نشت نشت نشت نشت

جمع کنند در بیابانی  
 گرم نقاب زانین خورشید  
 تنه آتش نموده سرآب  
 اکثر برآید بر لب جان  
 چون جان ها کشته می  
 یافت رجب ز کیوب محلا  
 چون رسیده اند کوه بلند  
 گدازه بر لب بر جبهه ورس  
 نه زبان برین در کلام  
 کلاه و تنی خفته و آ خدا  
 هر که بگوید چنان ترانایع  
 بهتر از لطف تو می باشد  
 در این شفاعت از تو مرا  
 ندانم بدست دولت شاه  
 بر دور فیه من به حد اکرام  
 جان خود طریقه دعوتش کوه  
 کرا و نگاه توام خورشید قلب

که بنودش نران کجا جان  
 رجب از ناپ او است شید  
 هیچ جا نیستان برود از ناپ  
 انوارش نموده خاکسپای  
 اصناف کشته با جان و ساق  
 ناکوست جور شد سید  
 شمعان سپاه چشمه حید  
 و بهشت کشت زنده بود خورشید  
 بر نوازش و کشتی را السلام  
 سید سرور زانین ساسا  
 هست در کوه جهان خایع  
 هر که بگوید خدایت اتم  
 تا ابدیم سائر پیش خدا  
 آید آنکه سر بر رسول الله  
 حاضر آورد بر هر چه خدا  
 جان من به او دیت جان خود  
 به سجد زنون زینت سر  
 مطلق عید

مطلق عید زانین ساق  
 حضرت مطلق سید بر شیر  
 پیر زانین در رسول خدا  
 در زانین چشیده  
 در دم او زانین حید  
 در زمین چیده حید  
 شیر و سید پیر زانین  
 شرف و دامن سرور زانین  
 بعد از آن در زانین  
 شد او کم نیست از دوران  
 در سید سکر الاسلام  
 در زانین شیر آرد و زان  
 هم روان شد رسول با سکر  
 در حق به قتل صیت  
 سرفراز شد زانین و جوان  
 مرغ خورشید و روز میگردید  
 کشت نازل بقرب قدم رسول

۸۳ ران وین بر زمان اوست  
 شرفش بود حاضر شیر  
 به ملک نیست شیر اصلا  
 سنی بر سر کشته لاف  
 دست رحمت به پشت او مالید  
 شد زمین بر صاف روان  
 از بر سر کشته قلب لغو  
 اندر سلطان ز کاه فیه  
 جوان پیش ای بر شیر  
 شرف و بهر از زانین  
 زانین کشته خسته غلام  
 که فلاحت تمام از او روان  
 به سلسل رسید دور دگر  
 سر بر انداک بر زانین زان  
 سید افکنده بر سر کیوان  
 کبکته او به او کشت بر سید  
 کرد بر سر او سپاه زانین



را طرف دیده بان جدید سپاه  
 گفتن آن سخنان دانست  
 نه آنکه خود جزا حقا  
 کرد درین ره طایع صف بست  
 بر کسی از بر طرف نگریزد  
 که روان آمد رسیده عیان  
 رستمه نهنگه پیل عظیم  
 نمره عدوت را از او بر حاکم  
 در سم نبوده و بی سپهر  
 گزیده رسوای جانان  
 پیر مردی خنده ده به ملاک  
 به من ای و جانی کرد  
 مردمان پهلوان رسول  
 چون یوشی پیر حاتم ملک  
 از تو بر سر پشت میست  
 ملک نامت بعد از بر بنیر  
 ندانان شد ای و جانی سپهر

گرفتار - رحمت آگاه  
 بنام او در شهاب حاکم  
 با سپاه رسد زاده سر  
 مصلحتی ام صف سپاه آریست  
 که در آون گزینت بیل بنیر  
 پنج شک برادر رفت ل  
 و در در دست کو هر ز رسم  
 گفت نام از دست بر گزینت  
 و یکم سوختن جبیند  
 سر سوز و در آتش جودان  
 دوران به طریق از آمدن  
 که با و کف ز در دست بر سر  
 که منج و شوشه جنبه رسول  
 گفت کرد بن گفت بول شد  
 کرد و اع ک ن امشب  
 نظم زینت دین بر تو اسپر  
 رو بیدان ناکامی کن شیر  
 چون خدایو کی

چون به ملک ناله فریاد است  
 یقین از قدر حق خندید  
 قیامه رفت سر سوز  
 آمد از جبهه گزینت به پشت  
 بنی برادر حلو  
 رو بیدان چه بیل مست بر  
 بود مجاز من به جادو  
 زودمان به دل خدای از گفت  
 بود ملک بزرگ زیر چهار  
 باد و جبهه که بود به بر  
 زود کرد و چمن نقر کافز  
 کرد قالی زور را به خدای  
 گفت و ام که مصلحتی احوست  
 کرد انکه ای و جانی سپهر  
 برادر جبهه مل شد و کر  
 رود قالی کر آهنگش  
 انکه رو به چه پستی واد

حریف نیر بر کان بیوست  
 سپاه را به واسطه کشید  
 زود پیران گذار بر چکر  
 از من دو بر اندر گشت  
 گفت بر شمشیر و سر حلو  
 بیکان دست نیر حلو گشت  
 برادر از زو صاف رو کرد  
 که کلاشت از دشتی به ملک نشسته  
 کرد تیرش به جان خاد کار  
 کرد سوراخ شک زاجه بنیر  
 بر بنامه عدلک او ز جبهه  
 کرد جبهه قرار ال سنگ  
 دین از زانو سجده اوست  
 و من او کسی پنج حریف بنیر  
 پس برادر و نیک افعی سر  
 بر خاد که در در جنگش  
 باز بود جادو به بر کعبه

تیغ دین را اسیر انداخت  
 سبک کانیات بود ران  
 مدد حق در دیو مرکب راند  
 برفت ایمنی که سبک است  
 دست بید بفتحه کرد روان  
 عمر سعد سب برفت در پیش  
 نه بیدان او و عجبی کرد  
 برفت شاه ادب با هیچ  
 به میدان بدان لشکر کعبه  
 بر کشتن خواستگار بر قتل  
 بند بندگی در هم او رزم  
 همه رو به روبرو بگرگ رفت  
 سرانجام در راه افتادند  
 بر صحن شکست آوردند  
 رفت قتال در حق بخت  
 سواران اسیر در چاه  
 زین مرثیه حضرت رسول الله

بنام زوی منزلی او شکست  
 بهر او شکست ریخته بر باد  
 و زینتی زیاده بلباس  
 همه کاهت حد زین کندی  
 بهر بقدر هیچ میل و مان  
 در میان تشنه گرفت از چنگ  
 آن شکست او را برود و دیگر  
 نوه بر نماند بر شکر  
 و زینتی در میان  
 چون چو چرخ آن مفت قاتل  
 چارده حلقه جز کر بر نماند  
 بهر دست سپاه برهم رفت  
 دست راجه قتل کین داند  
 مایه حیات کین آوردند  
 در قتل هم در دست بخت  
 بند کرد اسیر دل کرد  
 به جای او بخت سپاه  
 خرد کردند کوشش

هر چه کرد و کوشش بسیار  
 قطعش او بود و دیگر  
 شد در میان چو ارجح  
 نوبت انگشت را بر و بخت  
 مونس هر یک به تدریسش  
 نه ز در درین میان بود  
 گفت سن و سیسین از آن  
 آمد این نیت اشم به غیر  
 حضرت علی با هم شنید  
 کت استیاء حضرت همد  
 که تمام به بختی کشید  
 نه بکدام فغانه بداد  
 درین صفت شد و بخت  
 در سول خدای آورد  
 گفت و راست آنچه شد  
 بهر کوبه به سوب لعل  
 قول حق است مرده او کوبه

هیچ ممکن بود فتح صفا  
 بعد هر برج او به بخت  
 خواست آن قتل با سه آواز  
 در میان این روز از کین  
 که بکشت بعد از بختی  
 و نه بهر سربا سود اند  
 که در میان بختی توان  
 زین کوشش غافلانه  
 به بخت به خلعش بخت  
 نوبت یعنی و ما بخت  
 زود و با سبک در قتل  
 فتح قتل کیم با سبک  
 کاه از طرفین هر یک  
 مدد شاه ادب آورد  
 نوبت زینت و مردان  
 زنده قتل طایف  
 هر چه کوبه به کوبه

که این فقه را کسی - چندان  
که ملائق نام بیع آید  
زنگ مشکل است با دینی سما  
چو بیل دین کسی به کرد نام  
بسی مفسد است حق رسول  
دین دین منجفی انداز  
عزت شاه و الفقه ربیت  
زور کردد اناسی سه هزار  
نه مردان زجا منجید  
تفت جبریل کر نام جهان  
هم زور آوردند بنواشتد  
چاره بین خبر زنی که بی  
که طایز جاب بردارد  
چنانکه مسند سر آمد  
و از انقا روست گرفته به  
از حقب نزه چه نیز کنید  
و بدق لی ناکی خوش

نفت به به جز نش مردان  
چرا این حصار کنت بند  
وزجا سیت هیچ کس کدا  
شادمان شد دل رسول امام  
راست گفته بهر زون بطول  
چون نموده علم مظهران  
رفت اند منجفی مست  
اشیای بهیچ هم یکبار  
شرفا معینان توان کرد  
سلک دبو منجی و نیکان  
که در زجا جاب جوشند  
زور آورد به منجی  
تا به روست حصار آورد  
بر فلک رفت در حصار  
شیرین اندام بهر دست  
کان حصار از قضاقتی زسد  
انشاد از کون مسمومان  
که سر اسیم داشت بل

که سر اسیم داشت سید کریر  
کرد هیچ حصار و  
و از انقا روست حصار  
که کف از انقا قی نباشد  
چونکه از جاب به نیک منید  
نیک اند و انقا روست رکت  
چون کشیدش زشت شاه جیل  
وزن منبت ز کاداست  
انسان انقیان هم کشند  
شاد سر کشی حصار کریر  
از شد و بن به باشند  
تا سر دیشاه بوسیدند  
در خدمت با مرثه امام  
تا دوزخند بر اعدای  
بسی درون حصار رفتند  
و رفتند در قلع و به بود ک  
سر اسیم مردان بود سلام

و است دل که فقی از بهر جز  
سافت بر این نواز او  
در سر به چو یک کشت  
یکبار از قیامت اشد  
نزد که کو هر چه در او عابد  
و بقض نشسته بعد به شک  
چو صید به سر سهر جبریل  
شهر جبریل سر سهر  
کو هر مردان شاه سبقت  
چون داد اند کرم نه سهر  
رو نهادند بر سه ایان  
شاه نایک راه کرد  
بعد سعد بایو انقیان  
چون روست شد از روست  
چون روست شد از روست  
از بون مهر بر سر افلاک  
بهر شاه جبریل امام نام

من رفته بود استقبال  
بر خود دست پر بر بوسه  
حضرت معطفی غائب حال  
هر کس که میسر میسر  
بعد از آنکه به حیات او  
معرض بودند احسان  
و در سبب بدین آوردند  
با چنانی در غم غیب کردی  
بر که مدت چنانی بخت شد

فقه  
لله الحمد الفی احسان  
حق او غافل بی سبب  
از غلبه نواب آقام  
نیم از غلبه نواب  
هم در این باب فقه است  
تا به این مقام هر کس را  
دارد این فقه استوار تمام

نه رسول حد بی خوشی  
هم زانوشی بی پر سید  
باز رنج کشور قتل  
هم بی غلبه بی سبب  
تا به این مقام هر کس را  
نوبت عول میزد احسان  
با بخت تمام حرف کردند  
قارنم از غم غیب کردی  
بر بختی بدوت جاوید

حام الغیب اب مع الودع  
منج سازد بده سهر  
سکه لوب جی بذا لله  
عمر و کتب منافی  
نسخه رفت دین ایمان تو  
از دل حرف بردن کنی  
پیش احباب از خواص عوام  
هم حد که فقه را

هم حد که فقه را  
شبه با کد با به حد دست  
گفت بن فقه فقه کن بار  
سنگ سر سر مدین حیات  
روز دست روز رسول خدا  
سپید کنت و بچیت کرم  
قرض و امانم بی کنت آزار  
چند در طغیان بچیت کرم  
چون تو آب هر جود را سوزی  
اتفاق به پیشی بی غیر  
گفت با حشرات رسول خدا  
درین هر کس و هید طایف  
بعد اوج غلبه را مکرر گفت  
چون شید مذ خلق نام درم  
آنجا بکشت و کشور جود  
کرد و دم زجا می فروخته است  
شش از سر جهان در حد درم

۵۹  
در حد درم و بار غلبه  
شما با با روزگار حیات  
چون از دست جز ستن کار  
به زان در زمانه کار حیات  
چون به سجد خانه کرد ادا  
قرض و امانم بزار غلبه درم  
نیم راه بر به بخت وینا  
نیت امید از کس و کرم  
دل از غلبه قرض سار غلبه  
بعوضا طر از ار در غلبه  
قرض این سبب فقر و  
تا رسد به قرض او بر هم  
نیک از کس جواب و شفت  
سبب از دست بعد از درم  
که از او یافت جود غلبه  
عالم از او و در غلبه آریست  
داوین از لطف ان عجب کرم

رفتند و بیرون  
 هر چه بود در عین  
 که چنانکه در دین  
 هر زمان که از یکی آورد  
 چه که کبریا است سر راه  
 نماند کرد در گشت  
 نامش در میان به دشمنی  
 به او نماند نقد اندی  
 شد روان بر هر گشت بود  
 از کجایی که دهنش گم کردید  
 گفت با او آسمان کرم  
 و ارم است که خدمت با هم  
 مردم هر جا نیست کبریا  
 که در دنیا و این سده است  
 چون هر چشم خود به است  
 شرف و عفت علی بنی نژاد  
 وضع او تمام از غریب عجیب

کان

نماند نماند سبیل عزاد  
 بر کشتن و نماند خندان  
 روزی که در صف بزرگ  
 بکن تخم همه چه بجا  
 چون هر روز به رعد بنگاه  
 دم چه کرم و گشت  
 بنشیند بر کین سر راه  
 به هزاران شکوه عزاد  
 چون نظر سبیل است  
 خاک به پیش به چشم خویش کند  
 خاک به پیش به نام کرم  
 از خندان مطهرت به نام  
 بنده نام به بر کبریا  
 گفت چشت به نام به  
 چو دست راست علم او  
 که برون است از قیاس  
 مردمان به حفظ شکل عجیب  
 همه به یاد زبیا

مردمان به یاد زبیا  
 از جان و به هر مرد  
 بهشت او به مسجد رفت  
 شد به در آن به نهاد  
 گفت دید به کجا چه عبت کرد  
 همه به نام کی و نام کرم  
 جز به انجی به رسم  
 از جان حال فتنه نام  
 به به نام بی بی است  
 بیکه جزان شهر مردم بود  
 بیکه عفت به نام شد از جوت  
 رفت بر زبیا به رسم  
 که بیکه و بر زبیا به رسم  
 و زبیا عفت به رسم  
 دیگر رسید در آن  
 سورتان رفت چنانچه  
 این به شرف است نام او

۸۷ نه به طاعت عبادت  
 که عفت به نام است  
 و او عفت به نام است  
 هر روز از هر عفت به نام  
 عفت به نام است  
 به او آوردیم در کرم  
 کی به نام عفت به نام  
 گفت هر سورتان  
 که زبیا به نام بود  
 عفت او زبیا از سرش گم  
 و زبیا عفت به نام  
 زبیا عفت به نام  
 و زبیا عفت به نام  
 این عفت به نام  
 حال عفت به نام  
 بیکه عفت به نام



نامی که اندام مقرر شده بود  
 ز کوه قاف باشد این  
 سره هم - حد مراد است  
 این طایفه شریف است  
 شتر است همه هزار هزار  
 از یک نژاد است و همه  
 برادران به فوت یافت  
 هر غنی هیچ عاقل موران  
 در محنت بر آب بن است  
 بن بر تیر و در جبار  
 در درختی با شنب باشد  
 او دایم جوان پر نورند  
 مردان خوب و درستی  
 است این عالم فطرت  
 دایم اجتناب باشد  
 بود و درستی که هزاران  
 لاله گل از آن کوه و فانی  
 با کوشش

با کوشش و عطر لاله گل  
 عشت که سفید است  
 تیر است و درین تیر  
 همه آب کاوین  
 از جوانی به رخ از کدهم  
 هم سبک است از میان روی  
 و منش و عفت و نجابت  
 خوشی عید و کشتن زیارت  
 هر از کار نیکو را عفت  
 بچس از چا سبک باشند  
 صاحب اختیار است علی  
 هرگز استکبار نیست آید  
 هر چه داریم از چا داریم  
 هرگز آرزو بود در دل  
 به خیرین دشمن طعنه دانی  
 در دایم مردان یکسر  
 هر چه گویند از چا گویند

مرغ خوشتر از چون بیل  
 چ بزه بیک شکم آید  
 جویند بر سر هر طرف با یک  
 غنای دست دارد  
 هر چه رویند محبت و خردم  
 هر چه بچشم شکست  
 که به سوز بیانی به دست  
 به شش عید و طبع و زیارت  
 عین سطر است و فانی  
 در رشت به چا عین است  
 حکم روزگار است علی  
 شاکر و در لطف یک به  
 هر چه جرات عین است  
 چا گویند چا علی  
 به ابوبکر بعد از آن  
 به عید دست بخت  
 هر چه گویند از چا گویند

زنده گشته در راه اندیشه  
 تا کوه به کوهی بر آید  
 هر کسی که قدم نهاد در کافه  
 در خواب کارگاه خام شود  
 هر که در سبزه چمن آید  
 مزاجش به فکر افتاد  
 با چرخ هر که چرخ میزند  
 به بندم به چرخ به گرام  
 کرم از من به جفا دهد  
 ساعت آواره از من زین  
 ده جانم کس که چاه کنم  
 در آن آفت که هیچ سود نبرد  
 فکری که ز دهن کبکشد  
 بعد از آن گفت ایضا و خند  
 هیچ دانا که کله نماند  
 گفت مولای من جان من  
 گفت با که در آن آید

هر کسی که سستی تواند کرد  
 بخت به زمانه حرف در کرد  
 سخن هر که بگوید گمراه  
 چرخ به دست عمل حرام شود  
 رخت رویت ز بیم جان نبرد  
 کرم در درازشی آید باز  
 هر که در راه عید رسد  
 این بدست به جان خود گرام  
 عاقبت از من انتقام کشد  
 کینه ده که سر زان  
 غنای در عیش من نظاره کنم  
 دام قدرش زان فکر تنید  
 هر که از زبان سر میبرد  
 شد دم از انتقام خود رسد  
 چرخ به دست شرم کن با  
 که از او یقین بان به تنید  
 هست بقدر سال راه جفا  
 که به ایچک سبزه

که به ایچک سبزه  
 عطفی بود بر در دست مرا  
 در اسطی ۱۰۱۰ در دست  
 اهلست بخت خود  
 خفت افتادست در بر او  
 کلام هست به و شبانی  
 لبه حق هر که سبزه است  
 مرد و به و بخت نیست  
 اگر من با خیر نماند  
 سرور این فکر کین حرکت  
 اگر خلق کند حکم  
 به جز عطفی و نوازش  
 جین خلق به سر آمد  
 کرم به آید به  
 نام این راه غایب و نیت  
 عالم کوه قاف چرخ است  
 هست چرخین از رستگار

ملت و بن مدافع دارند  
 باولیان برارست  
 بیزب جهان به قربت  
 به اندامیت کس به خند و لب  
 بر کلاه سبزه در بار او  
 کرده مولای من در آید  
 کاف شتر سر سبزه است  
 ایچکس افسار هست نیست  
 کارن به هم کینه دلی  
 در عین به شمع به جزیت  
 بیت به راز حضرت شاه  
 که بخت از دل جان  
 چون که به سبزه سفرند  
 رشتان به کند دلی  
 که هر مردمان خوشه است  
 که با بلی شکر آن در آن  
 همه بهتر زنده تا تو باکر

هست بر حسب هم این این و سپ در بزرگ و با خیالی زری  
 که گفت که هرگز اندک  
 از به هم علم از ادوات بی  
 بهی عاقلست از خلق  
 و من بعد کوبید اگر صدک  
 به عاقلست از عاقل  
 به عاقل بی عاقل کبزار د  
 خود از عاقل او جهان نادر  
 خوش گفت ای سعادت مند  
 به من از فرج کون کار بی  
 گفت با خلق که هر یک باره  
 به که اینی بنا کنم کار  
 پس روان گفت حق را بر دست  
 حق هر چند می بیند ز دست  
 عین جهان را که او کنند  
 که زنی بر خیزد و او بوی  
 که نام بی هم میگویند  
 به در بزرگ و با خیالی زری  
 که نام است از هزاران  
 به خلق که عاقلست  
 به کار بی از آن صورت  
 خلق که به بخیرسد کبلی  
 خلق هر چه می شود  
 عاقل از خلق خوش و داور  
 است خلق بیرون از ادوات  
 ندلم از مقام او تو سر  
 که کنم خدمت کن با رب  
 شتم به سوار خوشی اداره  
 بگذر به معاشی عاقل را  
 بر زمین بر طریقش که مکن  
 همچنان نهاده اناس به دست  
 شکر کار به او گفتند  
 که به که به من کوشی  
 فتح کاره از عاقل من جوی  
 به خوشی کار به بار

که به گفت کار به عاقل  
 به عاقلست از ادوات بی  
 به عاقلست از خلق  
 و من بعد کوبید اگر صدک  
 به عاقلست از عاقل  
 به عاقل بی عاقل کبزار د  
 خود از عاقل او جهان نادر  
 خوش گفت ای سعادت مند  
 به من از فرج کون کار بی  
 گفت با خلق که هر یک باره  
 به که اینی بنا کنم کار  
 پس روان گفت حق را بر دست  
 حق هر چند می بیند ز دست  
 عین جهان را که او کنند  
 که زنی بر خیزد و او بوی  
 که نام بی هم میگویند  
 به در بزرگ و با خیالی زری  
 که نام است از هزاران  
 به خلق که عاقلست  
 به کار بی از آن صورت  
 خلق که به بخیرسد کبلی  
 خلق هر چه می شود  
 عاقل از خلق خوش و داور  
 است خلق بیرون از ادوات  
 ندلم از مقام او تو سر  
 که کنم خدمت کن با رب  
 شتم به سوار خوشی اداره  
 بگذر به معاشی عاقل را  
 بر زمین بر طریقش که مکن  
 همچنان نهاده اناس به دست  
 شکر کار به او گفتند  
 که به که به من کوشی  
 فتح کاره از عاقل من جوی  
 به خوشی کار به بار







سید مرتضیٰ را در این سخن  
پایه برقیض نهایی است  
رحم کن پرستاره در لب من  
شعوب و تاراج و غنیم

شکوه صاحب کرم و صبر  
 حکمت و تدبیر  
 ایستادگی و خصلت  
 عین و این صفات  
 زینت و این صفات  
 زینت و این صفات  
 زینت و این صفات  
 زینت و این صفات  
 زینت و این صفات  
 زینت و این صفات

سرکشی کو کرد و من فر  
لبه آینه و سیم خرافی است  
ساز قبضی خود نرود سیم  
نواک چهره شما به چشم

کسین داد بده - نغم  
داد قد حیدر  
یا منی ارجا به موجری  
کونان با عو حشر  
کتاب بیدگان  
بجی مرتبه اسم هدای  
افت رشتن حاجت  
بزرگان ملک انوار  
جای دست خون کافر  
همه کرم ها که رویت  
متوجه سوبان قدرت  
بارده کز رجه پنهن  
اردر بلخ

از در رب چشم پر خست برونش  
چون به زردی شاه دیو بید  
پس زمان برنگار طغ سحرم  
سهر بر خلق آسمان سخن  
ن تو حلال خیم مشکلم  
دست گیر فلک کان از پا  
کشتا سکار را از رطوب  
هست عزم هزار مسجدستان  
دایاد عبادت تو هست  
بجه خلق درو شهبور  
ات مولود سکندر ان خا  
ات در بختد لب بکنون  
ارده مد پناه سرل مر  
پنیا رم در او کردید  
رنگه زنده است لایق  
هست کو بر شاه غارب  
رک به دستان خف از م

رفت و در آتش خود  
 مهر قلم در زمین بسید  
 گفت ای حکم حرامی حرام  
 برو حکم تو چاکر حساب  
 در زمانه نبی و اولیا  
 کار ساز جمیع خلق خدا  
 ننگ گردان من مرا در طبع  
 در عدان حار جفا میروی  
 ای تو خالق مود و محبت  
 بدو لرم سینه زیر سوز  
 جو جاسیتم جفا نام افکار  
 که از جاسیتم سر مرا ببرد  
 آتش علم فکند و بزدل من  
 بیک سولیش بزدل کرد  
 باز بسید گزین نهایی  
 دهن داشت با حار حساب  
 بیت اختر زلف برد یکدم

هست مانند جزه و غافل  
 مردی که در بوی یا بیلی  
 بر آید و در بوی یا بیلی  
 از آن آفتی چه افزون  
 بر طرف کوسه - - -  
 بر او کسی او شکر مستی  
 چون مراد به حاجت جبار  
 ز - - - در دم سر چه خاکستر  
 که بایم - - -  
 رو به که در عین افکار  
 به بریده - - - فرسخ چند  
 دانست خاری حده و مخرج  
 شک او سر نه گفته از دم  
 به و فرشت چون نه درین  
 نه که گفته با نام امم  
 به بیلی - - -  
 که از بهی بیشتر نازک قدم

از و شعلی فزون چه جملتی  
 بیکه از فزون سید بن لشی  
 به م اندر کشا چه بفرست  
 که هر آنچه کلاه سب سو ذ  
 زنده از هوای او زانگی زین  
 او با به جز زمست  
 هم بر خاک سر شود ان مار  
 سوزان ز آفتی اندر  
 در این صورت حاصلست  
 در این روان شد ابرار  
 گشت به از بید عود به  
 و صفی از هزار کز افزون  
 چاه دشت و شک نامی خار  
 از دنا رفت و رفت به عظیم  
 آسمان سحر و عجب کرم  
 که مرا حده مت حده ان حقا  
 که از بی بیشتر فزون  
 عاریت از آن نه دین

در بیان شمع بن افکار  
 رحمت سلطان اولی و عار  
 بی برادره بفرست دین  
 در دم ان اندر بخت زوایا  
 رانگت این ده چه خبر انگاه  
 که به جت گرفت کس و بیش  
 زوایا بخت بر بن کوشش  
 ز پس از مدتی به بوسنی آمد  
 گفت زنده را به چای زنده  
 با قزاق به در کرم بیلی  
 در عین ان ار کنه آید  
 چون خوش از این مظهران  
 اول اسلام و ردیم انداز  
 گشت اسم سب مرزا سر کوش  
 از دنا رفت ده مغایر  
 به - - -  
 که از بی بیشتر فزون

۹۴  
 و قیامه بید سر نه  
 اقصای به جواب چه افکار  
 که به جید آسمان ز مابین  
 زهره انیم در برش سواد  
 وزارت عفو را زنده عجزت  
 در عین کینه بر پو بیلی  
 که بر دین رفت خافت بهشت  
 تنش اندک بتاب نوزاد  
 دانه کینه ام عید مکار  
 قریه کرم بگفته به خوشی  
 مظهران به بیلی  
 آرزو بخت بید عرومان  
 کارم اندک لطف مونس  
 که من از هر کوشا عرومان  
 کرده آتش چاه منزل  
 همه کاست دم که در دم  
 بدل زنده به بیلی

چون بدیدم زمره را دجاره  
 از کرم سازد و خدای من  
 تا در کرمی به خانه سازم  
 تا بگردان امام خلق خدا  
 نظر هفت سورت و انداخت  
 ای که از روی شکر و شکر  
 که فتنه از در حرم شایب  
 که از بیم جاک که برودم  
 حرم خانه که در شکر و بود  
 در از این خانه این مقام برود  
 در تمام که بعد و شکر  
 تا که ترک جای منزل من  
 داد آن که ای بار افکار  
 رفت در کوه ای که بود  
 تا به چو ناله کار ای دان  
 تا دمان سوب چنان رفت  
 گشت خوشی سبب آدم

گشت و از حد صفتی آوار  
 زان من سازد خدای من  
 و گرام تو در دجانی من  
 ای که بی کار مور را سولا  
 ای که آن کار با سکت سفت  
 بهر دانه ز شکر به سنگ  
 است از هر یک از طایب  
 در دردم رسالت بعد  
 که منزل من سبک او بعد  
 که در ای که پیرا سون  
 حرم بر حرمی خوشتر من  
 حاصل آید طایب ای تو  
 باز بخت ترسی جان ارش  
 خلعت با دینی به منم و نیک  
 آمد گفت نظر ای بار  
 سر به ناله با نیک گفت  
 آن نوی خند بران ای کم  
 زان و از

دانش از دانه به دجانی  
 به به بلا بی در سبب  
 و زان چون به ای ان مطهر  
 و زان سوس و ای و نیک  
 که به زنده بر زبانی نام  
 من پروانه آید در از غار  
 که مشرف سبب به حد است  
 و من تمام زخم را نیک  
 در کجایم به ای آورای  
 که مرا پیران دایب و کر  
 و زان بر پیران که ده کار  
 از پس احتیاجی گفت شکر  
 پس روان شد به نیک و دیر  
 شکر سبب حضرت حیدر  
 روان و دانه چو آن نام  
 معترف بر کوه و نیک آمد  
 در من ای کم شکر مردان

کرد از غم دل چنان خدای  
 شد سبب از دانه و دجانی  
 گفت صد کرمی منم مطهر  
 بر سر است عفو زان و نیک  
 داده از طرف خویش پیغام  
 که در غم خدمت ای نام  
 دانه و نیک حرم شایب  
 ناله و نیک سبب  
 بیکه آب جبهه آورای  
 که در از این خانه و نیک  
 و نیک او به نیک گفت  
 دینی رفت جبهه او بود  
 دانه آن خلعت چه مهره مار  
 به نیک و نیک دانه و نیک  
 به نیک گفت شکر  
 از دانه خدمت به نیک آمد  
 کارش ناله و نیک سبب

بجای من حق تو سوار  
شب و روز سوختن دل روز  
لیعان تو از دهن تو نور  
کاتب این کتاب هم دارد

که سرور دارم - ساری  
منج جانم سروسه محو زار  
همیشه ای سرور  
چشم امید در حرکت دارد

عالم پریم خالق را  
کر ازین بارگاه بر قلون  
نظر عجب شکست مبداء  
هم عالم طیف این نیست  
موشن این حکایت بفرین  
روایت از زار رسول خدا  
داشت در مسجد مدینه مقام  
پسین بود از شرف مقول  
دی آورده از خدا رسد  
کار ساز بر این کن  
از حق خلق برکت نیک  
حسین علی بن رسول الله

را حق عجب خلق را  
ظواهر از حد که بعد برودن  
مطلق عجب عرا  
و بهان جیم جنت جان  
تا ترساید نه که عودین  
از کاه مر بر سر حق صف  
خلق و مثل از تو ام ترا  
کز سواد خلق جبرئیل زوال  
کی مه آسمان دین احمد  
خاتم راه نقل بر خیرین  
تجرب بر سب برکت خیر  
در زمان غریب طایفه زده  
بدر برادر

بجای من هزار مرد سوار  
و داد از امر حکمت بر لب  
شسته سر کمان بخت نغیر  
از لکه کوب بر لبان بلان  
نور کس را دان به مهر کت  
تا کتب بر هر رسول  
چون فردا آمد خلق سیاه  
نقد مؤمن از صفار کی  
ند سوار عقیق پیله  
نقد و به چرخه رواق سید  
سر کشیده به بر جریه فراز  
شی بهوش و تی بهلب  
تا بهایی به نظر فتنه  
مفت تعجب رسفت سما  
در کتب تاب در باطن  
هم در با زانین حولا  
نیک عید در عهد به زبانه

سدر طردان از محارفت  
به سحر جمل علم و ارب  
کلمه کوس ماه ذره  
از ده افکار بر زمین زدن  
موی زدن خدای و پیش  
از نزد یک قطع نزال  
کسیده فیه خزان  
هر کس به سر کوفت فراز  
نشت بر خور فقه جنبر  
طاق و طاق هم طاق سر  
رفته ایران او یکبار از  
نیک روز به نیم کعبه  
زعم تو شد از طرف نمود  
لحم به است و کار  
هر یک تعلیم جاسطانی  
کمالی کسی ندارد مال  
از سه سه هزار من خولا

صاف تر از آب زامینه صدف بار  
 شای بازگشت آن در  
 ران سلطانی تحت حلقه نام  
 خطبه عمر غنر حاسم  
 فکر در یک لب هزار  
 خدق حور او چه جو فایده  
 خلق بیرون ز قد حشر شاه  
 در یک دم برده شیر پلست  
 در میان جور کینه بیداد  
 سر سپردان جود همه  
 خدق غلغله چه خبر دید  
 گفت بهیات نغمه خبر  
 گرم از سحر لم کرد  
 لکه از نفس حضرت یزدان  
 آمد انکه به خبر نیست  
 گفت حلال بر این معارف  
 کرده جن الفی پیش آید  
 انوفان در

که بر دسیه از نقش لای  
 بهر از غمت مره زور بگر  
 مرصع خانی برین حاش  
 حکیمت سید دل طالم  
 هم دزد و لادور خوشکار  
 حرم عشق جهل کز افزون  
 در غلبه شیر را بربیت  
 در یک سحر معرجه جند  
 در سفلول علم حق فکار  
 پوشش حق به حق کبیر هم  
 متعجب ز وجود او کردید  
 فتح او نیست کار جن غلغله  
 حق که ان عالم سیر  
 من از بهر عاشق آسان  
 با صفا به علمیت در پوست  
 تاخت زور خلق حشر بند  
 غنچه زینت چهار باب  
 انوفان در

انوفان در جهان افروز  
 شرفان حید از صبر کبیر  
 اهل صبر زین را در اند  
 که صبر خیر است آید  
 به ازین شوکت توانا  
 حقان در نهت ملکوت  
 سید انبیا پیوند بلا  
 چون آب آمد پلست  
 گفت او علم کس افروز  
 امره توان حق بد فکر  
 هر خویش آنگاه کند  
 صفت او بد نوم خراز جا  
 او پادشاه ای ملک  
 در دیر جهان در وقت شد  
 پهلوان دوار (ایده)  
 در دیده کرتا  
 پیش رو بکشت ز غفلت مت

معود فی کار او حوسه  
 نوب مرگس به غلغله تدبیر  
 به نوبت سلطنت کرده اند  
 که در ان معارف بهت  
 لاف مردست با جبهه بی  
 راه لای حیدر ان سر نشد  
 شفا به غلغله کردید  
 که نوبت عدل در برابر  
 علم کبر در دود  
 روست و غلغله خبر  
 نامه بهین که او چکار کند  
 که علم به دست نهفت  
 تا کنم فتح قلم خضر  
 شرفان را لب س و بر سر  
 همی بر شکار غلغله  
 که نوازانه که کون از هر در  
 علم به درک که همه بهر است



اهل خیر علاج پوشیدند  
 بود سمون جود و انانی  
 بر افتر شاس و انانی  
 در سر بران موستان وید  
 گفت شخص که علقه واقف کار  
 در بر یک بدیدیم آن بید  
 بر خیز از کعبه بند نشید  
 که نیاید ز دست او کار  
 چون جود امانت بر بنفشند  
 شفت بر جوان زور آور  
 لشکر پیشتر رور رور  
 در دست کعبه آتش سوزان  
 بر کعبه سوختن محو میل  
 رو چو روزه در گریز نهاد  
 لبیک کشند سوسان کشند  
 اهل خیر به کعبه ملک خضر  
 لشکر بر دین موز افروز دین

۱  
 ۲  
 ۳

از هوا چو کمر جو شد  
 بکم دانی سپهر دانا  
 در قوت علوم بینا  
 از سپه دار موغان پرسید  
 کالک در دلم بدو سرور  
 گفت این شخص ملک خیر کبر  
 علم از دست این دغل بشود  
 برکت شد دست کعبی بار  
 همه زینو رخا آشفند  
 برکت و دانا در از خیر  
 مدد خیر روان چو سیل بار  
 جمله که نه بر مسلان  
 منزله سرب جلد اول  
 خیر شیران دین کشان  
 هر کی روزه به شد نشین  
 باز دند جان خیر  
 اهل دین ز دین موز افروزی  
 رفت بر کعبه دین

عت بود بین پیغمبر  
 شاد و کوفتن سببه لاک  
 گفت در آگهی دیگر خواهم  
 مدد بی خبر نه زلم  
 عمر از جاب و نقتن رجوت  
 همه میداد جنت آرا  
 هم زنده سوز و تم جود  
 و زو بر رسول این پرو  
 چون عمر رفت با سپاه بر  
 گفت او بنی هیز نبردست  
 باز آمد سپاه رحه بیرون  
 در جاب ۲۵ صف کشند  
 انجنان شد بعد آتش حکت  
 عمر از بیم جان حرا شد  
 در دم آن نامقون همه جز  
 خوشتر از دست فکرم کز دست  
 و از دست لشکر کعبه

داد از کف غنبت سر  
 چون جاب شد به خزان  
 که برادران سپه دارم  
 بنو خلیل را حیات سازد  
 گفت زو ابها لایق است  
 و که بود است بکرم  
 بکرم در کعبه کس نمشود  
 به عمر دانا است لشکر  
 و بر از حور و رول و غنونا  
 بنو خلیل خیر در دست  
 آمد از قلم همه سیل رود  
 به جودان قتل پوشند  
 در خیر زشت آتش زشت  
 ملک از آمدن به جان شد  
 است بر جنت کعبه و بکر  
 حقد طریق سلا متراست  
 رفت پیش بنی جده علم رای

پنج کرده فقه خیر  
 حضرت عیسیٰ عیسیٰ بیست  
 انکسب یول یا باران  
 گفت دیگر کست می عزا  
 جسته از جانی و زانی چنان  
 که برده گوشت عسریه در به  
 بنام هرکس که نظر ب  
 دور دیگر هر عالم کفر  
 رفت حقان به جانب خیر  
 و بد شعور زور حقان  
 گفت این نیز مرده کار به  
 چه زنده من کیست خیر  
 در زمان انبیا چون کارکان  
 از عهد آمدند چه فرود  
 نند که آتش سوزان  
 هر چه شد برادر همیت  
 جد مردن بکائنات

ملک برده کنج مرکب  
 انجان شد خانی که نتوان گفت  
 داشت حرف بنزد را بهین  
 که علم را بدو دهم فرود  
 که هم جسته انداده میوت  
 خواند از دست من خون را بر  
 که نماند زدن و انزاس  
 سر زور را پس بدو نا آوار  
 برده با حریف زبانت شد  
 ان حکما را نه سخن  
 زهر کرکان و انکار به  
 چه کریم او چه رویت بر  
 از پادشاه میتر که دستان  
 از قلمب و سر علم گشته بود  
 همه کله اند بر صد نان  
 شت محال ز بیم او شکت  
 چون زمانه روش کر زنگ  
 گشته اند از پادشاه

گشته شد رسیده دینی جود  
 باز گفت مردم خیر  
 ان جودان باطل نافع  
 در خیر و در نزد بستند  
 جود رسول خدا به شنید  
 خیر بدست حیدر پادشاه  
 خیر از دست حضرت حیدر  
 که در خیر لقای حیدر جیت  
 که زوایک شوم کافر  
 مردن رو آنگاه شمع  
 که بدین قلم جود به جام  
 که جهان پیش چشم او نمود  
 حضرت سید تقی ز عین ملاح  
 گفت در علم و ایم کسی  
 حق خیر من به آسان  
 و بعد گفتند بارسه کسیت

که در کف شد به جود و شرف  
 باز کنج ملک فتح  
 بر کردند حیر از خند  
 بهشت طرب به پیوستند  
 من جویم که چون غنای کردید  
 هر چه جهان خیر پادشاه  
 رفته دامن برادر کو هر  
 یک حکم خدای اکبر جیت  
 هر که شد شرف حق هر  
 اهل تقید شرف به  
 ارتقا در چشم به عظیم  
 روز شرف میل او را بر به  
 جود و اوصاف هر فکر خیر  
 که بیست طبع سبک نان شمع  
 که کس لقمه زند به آسان  
 این جهان کس بهر صبر نشد

و در روز طریقه رنجور  
 هر کس بود در حال ک  
 تابی از هیچ فرج روز  
 آمد و از شدت جبر نیل  
 کای رسول خدا سماع هدی  
 و زوالتی چه نه علم و ارک  
 بر فیر جز جبر نیست  
 ناله معجزات درد سست  
 بر نایب موشی برادر نوست  
 سکی در حد هزار پیش آید  
 از پییر که در جهان آید  
 کار ساز جبرین اود  
 نیکو آن است آشکار نهان  
 چون بجا کارد زلفه ارب  
 مطلق چون ستیز این قمار  
 گفت با جبر نیل هست خصال  
 است بجز در دهن جهان

و در وقت قمار فریاد  
 و الفقه گفتگو به بیان  
 باز در فکر بود پیغمبر  
 با و بود سلام ربه جلی  
 میرساند خدا و ره شام  
 چون به بار این هم دارک  
 جز با کلمه جبر نیست  
 منت مفت جبر و انکشتنی  
 چون دل جان مدام در بر  
 او یکدم تمام کبک  
 همه او علی نهان آمد  
 چاره پر و از اسباب او  
 که تر است جمله کار امان  
 تخم هم بر دل از ده جبار  
 دل ز سلفش شکفته شد و نخل  
 که عا شده خصال  
 که به چشم سیه شده است جهان  
 ورنه در د

ورنه از هر چه غم بود  
 که به جبار شد سبب علم  
 گفت جبر نیل کار رسول جلی  
 دار و در و دود و حیدر  
 به طلب نهان شمع باریب  
 سیرالکسرخین چه شنید  
 من سه نوبت بهر گفت جلی  
 در زمان شاه و ادب حیدر  
 حضرت مطلق زجا بر حبت  
 همچنان در برش گرفت زلف  
 گفت روح فلک پاشنه دین  
 بشوای تو خند لیم کرده  
 و هر مینش کنی من زبان  
 در دم اندود و رکس شر  
 چشش از روز نگو کر خد  
 تبه کوناد جبر نیل  
 شاه بدین ریت و دگر دلد

که حد و خلق عالم بودی  
 که شدت بند می سبک ام  
 این چنین گفت کرد کار جلی  
 بهت آب و دانه پیغمبر  
 دل جانت ز غم که پاشنه  
 و در بسوس جبر نیل شنید  
 به جلال علی او  
 گشت مازنه و دل قنبر  
 لاد در کردنی بی کبک  
 بر جبین بوسه و درش از سر غرق  
 اینک سکن جاست جبر نیل امین  
 فتح خیمه پناست او را ده  
 و او بی است از لاد و بان  
 گشت از آفتاب روشن تر  
 بعد از امانی در دهنم به  
 شاد گفتند ز لاد به  
 لکر سرت خدا کرد و نه

تا بهی که در زون قدر است  
حضرت معصی زاده شرف  
چار پنج کده در بر او  
که تر بنی او رسول جمیل  
ست نگاه حواله در سر  
مطهری است ان جناب کشت  
آید لعل او است امیر  
مطهری بود بر پیشی و او  
نه از باطنه تجاوت است  
رفت هر که آفتاب بیکه سوار  
چون به خلق رسید به عرب  
و علف دانه ویش نزد بکر  
گفت شیخی که این جوان کوی

ما در راه و قد فدا راست  
که در جنب رخشا بخت  
فان نظرت نهاد بر سر او  
بر مانی به است ان جبرئیل  
و لال آورد کرد زین قمر  
جبرئیل امین رسا بکرفت  
همه در شید بر منت است به شمر  
بن زبان در شایب کشتاد  
علم سرور گرفته به است  
تن تنها چه برق روستا  
گفت در دم پیاده از کرب  
در قافا حقایق خیر  
بست خواجه زرد دست در  
گفت آرب

گفت آرب بیک حد باره  
جست چون بر قافا انجم کتا  
مید شنون ز سرور و زنجیر  
نما اینتا به در آب بود  
او جهان را مدد خدا کرد  
تا به امر او شد به جان  
سر به بخش و را در به هم  
این اینت ز غرق برآ به بند  
از هوا اینی گرفت ان سرور  
بر زمینش نهاد و این کل  
جست به در کرب خلی شکیب  
بیکه در سر قد باره  
گفت قییم بان سر شفا  
گفت اینت نه به خیر گیر  
شیرانه به است او را به بند  
او کند قد عام در خیر  
تا به به کام هر چه جان  
در نه تیغ جفا و رید هم  
و نیتش را به پاش افکند  
پس نه خند قا به جفت بار  
از سر لطف بهین نه رسل  
در نیتن فکند انوار به

مردی که بر غیر بود  
 با سپاه بیرون ز خانه  
 گفت غنیمت بود به طلب  
 بلکه آرد به پیش من سر او  
 زنگه مرصع در انبیا  
 که در پیش بر زبانی نهفت  
 پس به سر چرخ از پیش بر  
 گفت بیدار خانی نظر  
 مادرش بزم خنده بود  
 داشت توان تمام از بر  
 کرد بنبر باد مرصع  
 در خیره بخت مرد گنود  
 آمد ان جنگجویان  
 است از علم رچنگه  
 ناهم یعنی ز برادر او  
 دید بعد او به فرا  
 استواری با شینه  
 به سق نه رفته کرد  
 خواب غفلت با  
 از جود ان چه او بود  
 بود آن سسته به نفس  
 که گفته جنگ با سپاه  
 غنیمت بود

که مودع او غایب ز نظر  
 خواب یار و آفت ترسید  
 سر او را به پیش می آرد  
 صنعت کج سب در کار  
 پشت کز پانی فدا نموده  
 پنج شیر از او سب کج  
 بلکه به چشم نهودی  
 شک گفت ز سر نه گذر  
 که آنک جنگ بخت نه  
 زنگ عارست به پاد  
 دستم به منزل اکنت  
 ماه بجز غار غنی سر  
 غنیمت بود  
 ان غرض شاد مرصع دید  
 گفت هر کس سر می آرد  
 بقا به دور نش از سر ز  
 به غنیمت تو سب ز  
 که غنیمت پنج سر پنج  
 پیش او خیل بجز بود  
 کرد در کس نه غفلت کرد  
 ان غرض ان سیه دل کراه  
 گفت ز چون پاد به رک  
 دم که م که شتم از غنیمت  
 شاه شکر سب خیر کبر



دل دل فزیند که آواز  
جست و دل چه باز در پر از  
نزد دل سوار شاه بخت  
غیر او را چه دیدند حیران  
سرو سحر اهل این نشد  
گفت نام نه صیقل این بر نا  
گفت نام سلفی اکبر  
و ز که بد زبان قبیح  
در عقب رفت ز بانی غز  
که بجه احد اگر خراس  
شیر بران کشید تیغ نوسر  
در مرکب و بنفشه لیکن

دل دل فزیند که آواز  
جست از در و کج کج باز  
رفت بر اوج بروج شاه شاد  
گفت انصاف پیر بربان  
هر چه کوشش را چند نشد  
نام عفو نهان در از نا  
بر دم تیغ نه نوشته به زده  
نه اگر شکر سحر شمع  
که گری حوائی حیدر  
سنگ ز هیچ طوطی که کوی  
گواش بنار کن ستر  
بود در حاشیای ساق  
گفت غنم

تیغ تو چنان اثر دهد -  
نوشته در قفسه در بر رخ  
تا شد فریب نه از طایر  
هر کس تیغ بطرف نهضید  
خواست بکسیر از زمین زمانا  
طایر عقل اندر سرش بر پرید  
که کشید نه بد تیغ قفسه  
لیکن سلطان دین به شیر زمانا  
بدید انا کرده ساجد علف  
روده بیتی بنزد جاد بران  
که آه کشید شاه جانشکر  
ایم که کان جنگ صحرای

من غنم که کعبه بیا برنا  
نظره آب سرد در سر سنه  
نه گفتار جاد جنبه آخر  
عمر از جاد حقیقی بنید  
که کشتی دو خدا در حیدر  
مرحبان غریب کشته چو نذر  
هی زو که بشکر غنم  
عید که خورشید مردان  
و سقا مردم گرفته بلف  
الغرض از سپاه غنم چون  
عمر معون برادر غنم  
شکر او به روحیت هزار

شاه با تیغ از دانه پیکر  
 دوا سر تیغ از دانه دما  
 صف نکران کید کرد در به  
 و نفع است ز فخر رسد  
 بی چنان حکم کلامه نفعی  
 بنت مرگ بریم ان شکست  
 در سر بر نه شکست غیر شکست  
 نه مردان به خانچه در به  
 چو شکست از کبر بر زمین است او  
 مود زده چو کز از زایل نیست  
 گفت سر غلب ز کوه انابر  
 ان پدانه خانی اکبر  
 نه شناور به بکرانان شکر  
 که به هم یکشید عالم را  
 جو سخن رسد تبه عروید  
 مرد مرگ بر کید اعدا  
 که نه اند سپاه عرکس  
 شوبه خیر کاران در است  
 حلق مست حکمتی قیاس کرد  
 غیرت مرد بین فرعون کهریم  
 رشت شد مصلحت سر غلبت او  
 میمانان علم فرشته است  
 بولور زوز برک پوتن ابر  
 به و اعلت صفت ان در  
 حرکت چنان

بگرفت چنان به چنان  
 روزه افتاد بر زانی خراب  
 بیکم رزید خیر از صید  
 شد سر کشت پا بنجید عوزد  
 حواس از پا در آمدن غیر  
 چون چنان بدنه طالبی  
 بعد از بدنه میار کنند  
 ان خبان در رفته نزن خیر  
 به مردم هجوم آوردند  
 علقه همه کوه سنگ وید  
 راست رود داد بر صید  
 نوز از دکه با چنان بشکر  
 که از بهار زمان زجا چید  
 روزی هیچ بید سحاب  
 بر زمانی عوز در زمانیکو  
 از زن مرد بر نه است مرد  
 بر نیاید ز باره فان در  
 بگرفت دهن دانشوین کاه  
 ان در بسته ز به چا کنند  
 نرسد پیش از نایب حق ضرر  
 شکست غیر شکست را کاهند  
 به و صید همه دکر داند  
 دیدن که نه چو به پیغمبر  
 ان در احد رز نشر حجه

شاهد بی بدو افتادند  
حافظان گفت همه سب  
در غیب رفت رفت شاه مرد  
شهر و در غیب بر او غلبه  
در مرد آن چنان در غیب  
همه از غیب از غیب  
شهر غیبی و با هم حقیقی  
زیر چو قد غلبه از رفت  
تا رسول سپاه آن با انگلی  
چو کوه تر در از غلبه  
همه سر کشت ز کب و لعل  
بر که گفت در میاد و به سواد

نور بران شد چون پیر  
از غلبه گفت گفت  
زاد و انگشت حلقه آن در  
در طاق روانی را انگشت  
پای در ز غیب بنود اهل  
در نقش اندر کران مایه  
همه در در کشته در حلقه  
دانش و در غلبه آن چو  
به سلامت که ز کشته از چو  
که با غلبه سید  
مستقیمت هر طرف سر  
تا به قرب از کس هر

کوتاه شمع

گفت شمع که به رسول الله  
روان گفت زبان نیست  
چون حوا میرزا و به شد  
روان به شاه این ده  
پس به گفت با او مایه  
گفتی در غلبه کنون به  
یکتایم که کوم این امر  
من غلبه خدا کوه  
اندر غلبه او به از چو  
سر سر ز کف مرجه تو  
اندر غلبه سر کف  
بفرقه حاشا که غلبه به

بفرقه در کت حضرت ه  
که به به به به به  
چو جانش بود با غلبه  
چو کز آب در غلبه  
که به در غلبه از غلبه  
ان به غلبه مع غلبه  
که به سر و در غلبه  
اکثر غلبه غلبه  
بفرقه غلبه با غلبه  
بر سر و سپاه که غلبه  
همه کوه غلبه کوه  
بر که غلبه غلبه





در مسکنی بترجیح کاری  
 از دم پنج آورده و مید  
 یکی میندازد و سفار کبار  
 و او ز نهان بدین هم نه  
 گنجیم از جواهر مال  
 نه در روان و نه حق جبار  
 از بخت از کینه مقام  
 در خصلت صفت به نام  
 صورت سیرت به حد کمال  
 حضرت مطلق رضی چو سیر  
 رخ او نه کبر و نه  
 سر سبز رخ را ز او برسد  
 کز مخالف نشد و تبارک  
 اهل تبارک کرد و سید  
 سر بر آید خود زنده  
 چو شد به راه دین هم  
 هم کشف حجاب شد که خندان  
 کینه نامی خیر  
 جمله زاده و بر سر نام  
 به سپهر صفای به نام  
 افتاد به سپهر حد جمال  
 شجوب ز صفت او کردید  
 چون کبر دست سلام جلد  
 سپهر رخ را ز او برسد  
 گفت و حق

گفت و حق که خواب دیدم  
 خواب خواب بر بیهوشم  
 گفت آن به جو چون خدا  
 و باین که حیدر صفار  
 مرزبان رخسار خفته به  
 بر سر حد از زبان صلا  
 رست پنج بر سر او افت  
 که تیردن ملک خیر  
 چه در دست بود در خیر  
 روز از صفت سید بر حق  
 در صبر تمام دید آن  
 گفت نه بخت به صبر ندانم  
 که زنده به حبیب من ناکاه  
 سیاحت از او به رفاه  
 تراز او شورش یقین زده  
 خواست جابر کند در از خیر  
 او فدا سرم شکست چنین  
 فکر او را را حریفی غنا  
 کار خیر چنانکه باید یافت  
 فکر که به ارادت بنام  
 بخت بیکه کج گفت نه  
 منت میکرد بر بصدق  
 محکم کوه من فدا به بختی  
 بر جبهه جبار از صغیر کبر



بکرت خویش بکار آید  
 دردم ایچ از سه سوز  
 باز در جبهه نانوایان کردید  
 مدحی لعل خویش شد آنگو  
 که به زور و دین که تراست  
 به که زن شکر به کار آری  
 هجاب مفضل زور عهد هنر  
 چون علم دست در بفرافرا  
 انکه کردان چه حلقه بردارد  
 گفتن سحران فارسی ز قضا  
 کاش سجده نشن تو ایست  
 ای سحر چون شمر عرب بنشیند  
 جمله این در زجاس بر دارد  
 زور کرده متفق یکبار  
 اندر از جاس حفر کن خیز  
 بین اثارت به شاه مردان  
 قدرت بی نهایی که تراست  
 دیگر این در زجاس و آری  
 بدو انکشت بر گرفت اندر  
 بر سر دست مرده نایان داشت  
 از در خیر بر چه علم دارد  
 چون چندست وزن او آید  
 همه کس وزن او نه ایست  
 چشمش آمد به زمر لب خنده  
 گفت سجده ن

گفت سجده در آستان  
 وزان هر دوزخ سازید  
 تا چه به از ارمنت بکشد  
 مشت مشت غنچه خنجر  
 به چه سه هزار سرهم دای  
 هر یک زن او به سجده  
 بعضی از حوستان شک آید  
 بلکه کشته مردمان چندین  
 که بغیر از خدا اگرشاید  
 وقت دیگر که حاضر آمدن  
 زور را کردان نشد پاره  
 گفت ایچ که عملی  
 زنکه در دهنت شامه  
 میتوانم بین کنم به یقین  
 پیش هر یک یکبار او افتد  
 که تقسیم از صغیر کبیر  
 لیک ز سر گشت دردم اندر  
 با کم پیش بکشد و بیدند  
 به خدا از او کان بردند  
 که خدا نیست جز حق یقین  
 که چنین کار را اندر آید  
 شاهدین خواست با وجود  
 مردم از هر طرف به نظر  
 نتواند که بکشد نانی

دول ان تدش اهری و  
 این سزاخدا سنجایید  
 انقض با هزار پنج طفر  
 رفت سوس بدین خزان  
 با پنج همت پیش من ظاهر  
 میتوان که کمتر از یکدم  
 بهیو عالم تواد که زینت  
 چون نرسب انقظیر هم  
 برده مستخر صلا بر ابرار  
 منعم اگر جوان نعت است  
 بهر یک جامع لغتشان  
 که به فیبر چنان هنر بنمود  
 در نه اندک است هر چه در قیاس  
 کار جز به سافت پیغمبر  
 باشد دین لشکر الاسلام  
 که تو هست به کل شیخ تاد  
 غیبه نه هلاک در سنیم  
 با هزاران هزار از من زینت  
 در رد لطف دستگیر هم  
 بجا و زنده صفت شمار  
 منبسط اند بر است و شکر است  
 همت هر محبت مولا

بزرگان

شیر مردان طالب غالب  
 سر حق را رو آکی باشد  
 تا بخت شد مقام حضرت شاه  
 نه چنان زده فرشت او زنی است  
 دای ز ملک است فوشت نیست  
 کریم از چشم غیر گشت نهان  
 بلکه در نزد ما به ملک و جود  
 بنده در سالک سر نهادن  
 چون رسیدم به راه باران  
 همه امهات اهل صلاح  
 حرف منم چنان بیگانه است  
 انجنان در گرفت محبت ما  
 سر مردان علی ابوطالب  
 بلکه سر چشمه ای باشد  
 سرش فرشت شکر و اندک  
 شیر مردان بر او فرشت  
 دانت پاکش از هر صفت  
 همچنان پیش چشم است  
 جز به چشم دانه شود  
 روبرو بلبان نهاد از  
 گشت باز سر چایگاه  
 بودن من همه سراج  
 که ز من جان خود درین است  
 که بر دم چهار سال آکی



وقت آنکه از این دار قند در گذریم  
 که با او افتد و در سر راه منتظریم  
 خوش راه ندانیم چه تدبیر کنیم  
 منزل دور از لب عجب با همیم  
 چه راهی از فرزند غریبان مهرت  
 طلب که غافلیم چه گوئی و گفت  
 خوانده اصلی با گوشه قربت  
 چشم از دور که بگذران خواندیم  
 باز آید تو که در این غم  
 دست ما که در راه گشته ای  
 در این جهان هم رفتن تو در این طبع داری  
 زهر اندر زهر جان که بوی خواندندیم  
 اگر ملک غنی خطه را تو در این جهان آید  
 چه طاعتی عاقبت با تو که در کشتار طاعت آید

در این صحت که غزالی بیاید جان بستند  
 زن فرزند قویانست یگانه از نو بکر زن  
 زن فرزند بگذارد کفن بر لای برداری  
 زاده و پسر بیارند و ندانند کور منزل  
 خداوند اندر این صفت زبانی را بدیداری  
 بردای زبانی که بر حضرت باغ جنت آید  
 بر دایر شش بریز بر حضرت باغ جنت  
 ادا کنش بر این حضرت باغ جنت آید  
 بت کاهن بیچاره فرزند آبی بسیاری  
 زن فرزند شکوهی نه خونیانست کز بسیاری  
 بر زنت کوی برستاند بعد از علم زاری  
 بگر منکر حضرت فرزند آید در برت  
 کلام طیب که بر سر از قلب او جاری  
 که فرزند ابدی بر سر جنت آید  
 که فرزند ابدی بر سر جنت آید  
 که فرزند ابدی بر سر جنت آید

وقت آنکه از این دار قند در گذریم  
 که با او افتد و در سر راه غفلت  
 خوش راه ندانیم چه تدبیر کنیم  
 منزل دور از لب عجب با حیریم  
 چه راهی از فرزند غریبان مهرت  
 طلب که غافلیم چه گویند لعل  
 خوانده اصلی با گوشه قربت  
 چشم از دور که بگذران خواندیم  
 باز آید تو که در این غفلت  
 دست ما که در راه غافلیم  
 در این جهان همه رفتند و در این طبع داری  
 زهر اندر زهر جان که بوی خوانند از این

اگر ملک غافلانه از دور از این آید  
 چه طاعتی عاقبت با تو که کشتار طاعتی آید

در این صحت که غزالی بیاید جان بستند  
 زن فرزند قویانست یگانگی از نو بکر زن  
 زن فرزند بگذارد کفن بر لای برداری  
 زاده و پسر بیارند و ندانند کور منزل  
 خداوند از ادراک است زبانی را بدو یاری  
 بردای زبانی که بر حضرت باغ جنت آید  
 بر دایر شش بریزد حضرت باغ جنت  
 از این کس که از حضرت باغ جنت آید  
 بت کائنات چار فرزند آبی بسیاری  
 نه فرزند نه شکوهی نه خونیانست کشتن باری  
 بر نهشت کوی برستان بعد از علم نزاری  
 بیکر منکر حضرت فرزند آید در برت  
 کلام طیب که بر سر نه از قلم او جاری  
 که فرزند ابدی و بی شکست است از کشتن باری  
 که فرزند ابدی و بی شکست است از کشتن باری  
 که فرزند ابدی و بی شکست است از کشتن باری